

# دریا تمساح دارد

## داستان زندگی عنایت‌الله اکبری

فابیو گدا

برگردان: آرش برومند

بر پایه داستانی واقعی



انتشارات «نگرش»

ژوئیه ۲۰۲۵

نگارنده: فابیو گیدا

برگردان: آرش برومند

## سخنی با خوانندگان

کتابی که در دست دارید، داستان زندگی یک جوان افغان به نام عنایت‌الله است؛ یکی از هزاران جوان آواره در کوچه‌پس‌کوچه‌های دنیا، خسته از جنگ، استبداد، فقر، گرسنگی، تحقیر، تبعیض و استثمار؛ در «حسرت یک زندگی معمولی»؛ در جستجوی جایی اندک امن و آرام.

فابیو گدا، نویسنده‌ی ایتالیایی، با ثبت داستان زندگی یکی از این جوانان، کوشیده است به این توده‌ی بزرگ بی‌چهره که در رسانه‌ها و افکار عمومی اغلب به‌عنوان مجرم و خلاف‌کار معرفی می‌شوند، سیمای مشخص انسانی ببخشد.

هر انسانی یک داستان نانوشته است. به امید نگارش اثرهای نانوشته، این ترجمه را به پیشگاه نویسندگان توانمند میهنم تقدیم می‌کنم، به امید آن که همت کرده و گوشه‌هایی از داستان‌های پررنج میلیون‌ها پناهجوی افغان را که بعنوان شهروند دست‌چندم و یا ناشهروند در ایران زندگی می‌کنند، به قلم درآورند، تا پرده پیش‌داوری‌ها و تزویر عوام‌فریبان کنار زده شده و در پس آن سیمای انسان‌ها، با همه خوبی‌ها و ضعف‌های‌شان، شهامت‌ها و ترس‌های‌شان، آرزوها و کابوس‌های‌شان، دیده شود.

این ترجمه را همچنین تقدیم به هزاران کودک، نوجوان و جوان افغان در ایران می‌کنم که سرپناه‌شان سقف بلند آسمان، چراغ شب‌افروزشان شمع ستارگان بی‌شمار، بسترشان زمین سفت و سخت و رویای‌شان به آغوش کشیدن دوباره مادر و پدر است.

آرش برومند، ژوئیه ۲۰۲۵

فلفل نبین چه ریزه

بخور ببین چه تیزه

## افغانستان

حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که واقعاً برود.

وقتی بچه دهساله‌ای هستی و شب به خواب می‌روی، در یک شب کاملاً معمولی که نه تاریک‌تر، نه پرستاره‌تر و نه آرام‌تر یا بدبوتر از شب‌های دیگر است؛ شبی که مؤذن‌ها مثل همیشه از مناره‌ها مردم را به نماز فرامی‌خوانند؛ وقتی بچه دهساله‌ای هستی - و این هم تازه معلوم نیست، چون من دقیقاً نمی‌دانم، چه موقعی متولد شده‌ام، زیرا در استان غزنی اداره ثبت احوالی وجود ندارد- آری، وقتی تو دهساله به خواب می‌روی و مادرت سر ترا پیش از به‌خواب رفتن طولانی‌تر از همیشه بر سینه‌ی خود می‌فشارد و می‌گوید:

«سه کار اجازه نداری در زندگی‌ات بکنی، عنایت جان. هیچ وقت! قول بده!»

- اول این‌که: هرگز مواد مخدر مصرف نکن. برخی‌شان خوش‌بو و خوش-طعم‌اند، و اگر خواستند ترا گول بزنند، که با کشیدن مواد حالت بهتر از نکشیدن است، حرف‌شان را گوش نکن. قول بده!
- قول می‌دهم.

- دوم این که: هرگز از اسلحه استفاده نکن. حتی اگر کسی به تو توهین کرد و آبرویت را ریخت، قول بده، که هیچ وقت از هفت تیر، چاقو، سنگ یا حتی یک قاشق چوبی به قصد زخمی کردن کسی، استفاده نکنی. قول بده!
- قول می‌دهم.
- سوم این که: دزدی نکن. چیزی که مال تو است، مال خودت است، ولی چیزی که مال دیگران است، نه! پولی که برای زندگی کردن لازم داری، باید با کار به دست بیاوری، حتی اگر خیلی پرحمت باشد. هرگز سر کسی کلاه نگذار، عنایت جان! قول می‌دهی؟ تو باید با همه برخورد دوستانه و دست‌ودلبازانه داشته باشی. قول بده!»
- قول می‌دهم.

آری، وقتی مادرت چنین حرف‌هایی به تو می‌زند و سرانجام از پنجره به بیرون می‌نگرد و از رویاهایش حرف می‌زند، و ضمن آن، ترا بی‌وقفه ناز و نوازش می‌کند؛ وقتی او از رؤیاهایی می‌گوید مانند ماه، که در نور آن آدمیزاد شب‌ها می‌تواند غذا بخورد؛ و از آرزوها می‌گوید، از آن که آدمیزاد همیشه باید آرزویی پیش چشمانش داشته باشد، مانند الاغی که هویچی جلوی چشمانش است؛ و می‌گوید تحقق آن آرزوها است، که به ما نیرو می‌دهد صبح‌ها از خواب برخیزیم؛ آری، تنها وقتی که آدمیزاد همیشه آرزویی در سر داشته باشد، آن آرزو است که زندگی را ارزشمند می‌کند. وقتی هنگام به خواب رفتن مادرت چنین چیزهایی می‌گوید، با صدایی آرام و عجیب که دستانت را مانند تکه ذغال فروخته‌ای گرم می‌کند؛ وقتی که او به این ترتیب لحظه‌های سکوت را پر می‌کند، آن هم اوپی که همیشه هشیار و کم حرف است؛ به دشواری می‌توانی باور کنی، که این حرف‌ها معنی خدانگهدار می‌دهند.

به همین سادگی، مانند بلایی که از آسمان نازل شده باشد.

وقتی که صبح روز بعد بیدار شدم، کش و قوس رفتم و سمت راستم، دنبال پیکر آشنای مادرم گشتم؛ دنبال عطر آرامش بخش پوست او، که به معنی «بیدار شو، پا شو!» برایم بود. اما این بار دستانم تهی بود و تنها لحاف پنبه‌ای سفیدرنگی در چنگ داشتم. لحاف را به سوی خود کشیدم، غلتی زدم و چشمانم را کامل گشودم. در جایم نشستم و مادرم را صدا زدم. اما نه او و نه کس دیگری پاسخی داد. او نه در اتاقی بود که ما آنجا شب را به سر کرده و هنوز گرم از بدن‌هایی بود که در گرگ‌ومیش در تکاپو بودند، نه در کنار در و نه در کنار پنجره تا به خیابان پر از خودروها، ماشین‌های باری و دوچرخه‌ها نگاه کند. او در کنار کوزه‌های آب یا در گوشه‌ی مخصوص سیگاری‌ها هم نبود تا مثل سه روز اخیر با کسی صحبت کند.

از بیرون، شلوغی کویته، که بسیار پر سر و صداتر از روستای کوچک ما - لکه‌ای کوچک پر از خانه و جویبار بر پیکر استان غزنی - بود، به درون می‌ریخت. برای من آنجا زیباترین نقطه جهان است، و این را الآن نمی‌گویم که پُز بدهم، بلکه به این دلیل می‌گویم که حقیقت دارد.

به فکرم نمی‌رسید که بزرگی شهر سبب این شلوغی باشد. فکر می‌کردم تفاوت‌های کاملاً عادی ملی، مانند راه و روش ادویه زدن به گوشت، علت شلوغی است. فکر می‌کردم که شلوغی در پاکستان با افغانستان فرق دارد و این که هر کشوری شلوغی مخصوص به خود را دارد، که بسته به خیلی چیزها است. مثلاً بستگی دارد به این که آدم‌ها چه می‌خورند و چگونه راه می‌روند.

صدا زدم: مادر جان! مادر جان!

هیچ صدایی از او به گوش نمی‌رسید. پتو را کنار زدم. کفش‌هایم را پوشیدم. چشمانم را مالیدم و دنبال صاحب آن محل، که حرف اول و آخر با او بود گشتم، تا از او بپرسم که آیا مادرم را دیده است. آخر او سه روز پیش، درست هنگام ورودمان به آنجا گفته بود که هیچ‌کس نمی‌تواند وارد مهمان-خانه او شود یا از آن خارج شود و او باخبر نشود. از این حرفش تعجب کرده بودم، آخر او هم حتماً گاهی وقت‌ها می‌خوابد!

نور خورشید بخش ورودی «سماوات قاضی» را به دو نیم تقسیم کرده بود. در پاکستان به این‌گونه مسافرخانه‌ها هم هتل می‌گویند، با این که هیچ شباهتی به هتل ندارند. «سماوات قاضی»، بیشتر به انباری از بدن‌ها و روح‌ها شبیه بود تا یک هتل؛ انباری که آدم‌ها در آنجا به صورت فشرده تنگ هم-دیگر، منتظر بودند که مانند پاکت‌هایی بسته‌بندی شده به ایران، افغانستان یا جای دیگری فرستاده شوند؛ محلی بود که در آنجا افراد با قاچاقچی‌ها تماس می‌گرفتند.

ما سه روز در «سماوات» مانده بودیم، بدون این که حتی یک بار هم از آنجا بیرون رفته باشیم. موقعی که بازی می‌کردم مادرم با مادران دیگر یا خانواده‌هایی که آنجا بودند یا با افرادی که به‌نظر می‌رسید به آنها اعتماد دارد، صحبت می‌کرد.

هنوز یادم است که مادرم در کویته برقع پوشیده بود. در ناوه، در خانه-مان، او هرگز برقع نمی‌پوشید و من اصلاً نمی‌دانستم که او برقع دارد. وقتی که برای اولین بار سرِ مرز، برقع را به تن کرد و من دلیلش را پرسیدم، با خنده گفته بود: «این یک بازی است، عنایت، برو زیر برقع!» و سپس گوشه‌ای از تن‌پوش خود را بالا زده بود و من به زیر پارچه‌ی آبی‌رنگی رفتم، انگار که به درون یک استخر می‌پریم. نفس‌ام را نگهداشتم، اما شنا نمی‌کردم.

به‌خاطر نور شدید خورشید دستم را جلوی چشمانم گرفتم. به عمو رحیم، صاحب مسافرخانه، نزدیک شدم و از این که مزاحمش شده‌ام،

عذرخواهی کردم. از او سراغ مادرم را گرفتم و این که آیا دیده که او بیرون رفته باشد، آخر هیچ کس بدون این که عمو رحیم متوجه شود، نمی توانست بیرون برود یا بیاید تو.

عمو رحیم داشت روزنامه می خواند. یک روزنامه ی انگلیسی بود با حروف قرمز و سیاه، بدون هیچ عکسی. او سیگار می کشید. مژه های کشیده داشت و گونه های اش را ته ریشتی شبیه گُرک برخی هلوها پوشانده بود. روی میز در بخش ورودی مسافرخانه بشقاب میوه ای قرار داشت، با سه هلو، میوه های نارنجی رنگ و مشتی شاه توت. مادرم تعریف کرده بود که در کوئته انواع و اقسام میوه ها پیدا می شود. او با این حرف می خواست مرا ترغیب به رفتن به آن جا بکند، چون من عاشق میوه ام. کوئته به زبان پشتو یعنی «مرکز مستحکم تجارت» یا چیزی شبیه به این. آنجا یک مرکز مبادله است که کالا و زندگی انسان و خیلی چیزهای دیگر در آن محل خرید و فروش می شود. کوئته پایتخت بلوچستان و باغ میوه ی پاکستان است.

عمو رحیم، بی آن که مرا نگاه کند، دود سیگارش را به سمت خورشید فوت کرد و گفت: «بله، او را دیدم».

خوشحال شدم.

- کجا رفته است، عمو رحیم؟

- رفت.

- رفت؟ به کجا؟

- رفته دیگر.

- کی برمی گردد؟

- دیگر بر نمی گردد.

- دیگر بر نمی گردد؟

- نه!

- چی؟ دیگر بر نمی گردد؟ عمو رحیم، یعنی چه دیگر بر نمی گردد؟

- یعنی دیگر بز نمی گردد.

زیانم بند آمده بود. شاید لازم بود بیشتر سوال کنم. ولی دیگر پرسشی به ذهنم نمی رسید. سکوت کردم و به تهریشی که روی گونه های صاحب «سماوات» روییده بود، خیره شدم، البته بدون این که واقعاً آن را ببینم.

سپس او این را هم گفت که مادرت پیغامی برایت گذاشت.

- چه پیغامی؟

- خدا نگهدار!

- چیز دیگری نگفت؟

- چرا، یک چیز دیگر هم گفت.

- چه گفت، عمو رحیم؟

- گفت که نباید هیچ گاه مرتکب سه چیزی که برایت ممنوع کرده، بشوی.

از اینجا به بعد مادرم را مادر می نامم، برادرم را برادر و خواهرم را خواهر. تنها، روستای مان را که در آن زندگی می کردیم، روستا نخواهم نامید، بلکه نامش را می گویم، ناوه. چون اسم اش صاف و ساده همین است. نام آن یعنی «ناودان»، چون این روستا در دره ای واقع شده که از سوی دو سلسله کوه احاطه شده است.

یک شب که من پس از بازی از کشتزار برمی گشتم، مادر گفت، آماده شو، باید برویم. پرسیدم کجا و او گفت که ما افغانستان را ترک می کنیم. فکر کردم که ما فقط از این کوه ها می گذریم. برای من افغانستان فقط همین دره با جویبارهایش بود. کمترین اطلاعی نداشتم که افغانستان واقعاً چقدر بزرگ است.

یک ساک پارچه‌ای گرفتیم، لباس‌های مان و کمی غذا (نان و خرما) در آن گذاشتیم. به خاطر سفر پیش روی مان به کلی هیجان زده بودم. دلم می‌خواست پیش آنهای دیگر بدوم و برای شان تعریف کنم. اما مادرم مرا قدغن کرد. او به من گفت، باید حرفش را گوش کنم و سر و صدا راه نیندازم. خاله‌ام آمد پیش ما و کمی دورتر از من با مادرم صحبت کرد. سپس سر و کله‌ی مردی پیدا شد، یکی از دوستان قدیمی پدرم که نمی‌خواست وارد خانه مان شود. او می‌گفت که باید راه بیافتیم، ماه هنوز برنیامده و تاریکی مثل شن در چشم طالبان است.

- مامان! برادر و خواهر با ما نمی‌آیند؟
- نه، آنها پیش خاله می‌مانند.
- برادرم هنوز کوچک است و نمی‌خواهد پیش خاله بماند.
- خواهرت مواظب او خواهد بود. او تقریباً چهارده سال دارد و خانمی شده است.
- کی برمی‌گردیم؟
- به زودی.
- به زودی یعنی چه موقع؟
- به زودی.
- من باید برای مسابقات بوزول بازی این‌جا باشم.
- عنایت، ستاره‌ها را دیده‌ای؟
- ستاره‌ها چه ربطی به بازی دارند؟
- آنها را بشمر، عنایت!
- نمی‌شود شمرد، تعدادشان خیلی زیاد است.

مادرم گفت: «پس از همین حالا شروع کن به شمردن. وگرنه هیچ وقت کار شمردن تمام نمی‌شود.»

ساکنان منطقه جگوری، که ما در آن زندگی می‌کردیم، فقط هزاره‌جات‌اند، یعنی افغان‌هایی مانند ما. ما چشمانی بادامی و بینی پچی داریم. خب البته خیلی هم پخ نیست، فقط کمی پخ‌تر از حالت معمولی است. به عبارت دیگر، ما چهره‌ای مغولی داریم. ظاهراً پیشینیان ما سربازان چنگیزخان بوده‌اند. برخی دیگر ادعا می‌کنند که پیشینیان ما کوشان‌ها بودند. کوشان‌ها اقوام بومی آن منطقه بودند؛ سازندگان مشهور مجسمه‌های بودا در بامیان. برخی دیگر هم ادعا می‌کنند که ما برده بوده‌ایم و باید هم مثل برده با ما رفتار کرد.

برای ما ترک این منطقه یا استان غزنی فوق‌العاده خطرناک بود (از فعل گذشته استفاده می‌کنم، چون نمی‌دانم که امروز چطور است، اما گمان نمی‌کنم که وضعیت خیلی عوض شده باشد). چون اگر با طالبان یا پشتون‌ها روبرو می‌شدیم - که البته یکی نیستند، اما هر دو بدبختی بر سر ملت ما آورده‌اند، می‌بایست فوق‌العاده مواظب باشیم. به همین دلیل شب حرکت کردیم؛ مادرم، من و آن مرد که به خواهش مادرم همراه ما بود و بخاطر سادگی داستان او را «مرد» می‌نامم. به راه افتادیم و در پناه تاریکی، اما در پرتوی نور ستارگان - که در منطقه‌ای بدون برق واقعاً روشنی‌بخش‌اند - طی سه شب به قندهار رسیدیم.

من مثل همیشه یک پیراهن خاکستری، یک شلوار پنبه‌ای گشاد و ژاکت بلندی از همان جنس که تا سر زانوهای ام می‌رسید، به تن داشتم. مادر با چادرش راه افتاده بود، اما برقع هم همراهش آورده بود، که به محض دیدن افراد دیگر، آن را می‌پوشید - یک حقه‌ی عالی برای آن که هزاره بودن خود را پنهان کند و مرا هم زیر آن.

روز بعد هنگام طلوع آفتاب در یک کاروان‌سرا استراحت کردیم. از پنجره - های میله‌دار آن معلوم بود که طالبان یا کسان دیگری از آن به‌عنوان زندان استفاده می‌کنند. خوشبختانه کسی آن‌جا نبود. حوصله‌ام سر رفته بود، به همین دلیل با سنگ، زنگوله‌ای را که به تیری بسته شده بود، نشانه می‌رفتم.

سعی می‌کردم از فاصله‌ی صد متری آن زنگوله را با سنگ بزنم. سرانجام موفق شدم، ولی «مرد» بی‌درنگ دوان دوان آمد، مچ دستانم را گرفت و گفت از آن کار دست بکشم.

روز دوم دیدیم که چگونه یک پرنده شکاری بر فراز لاشه‌ی الاغی چرخ می‌زد. الاغ مرده، پاهای‌اش بین دو صخره سنگ گیر کرده بودند. برای ما آن الاغ کاملاً بی‌ارزش بود، چون نمی‌توانستیم گوشتش را بخوریم. هنوز یادم است که در نزدیکی شاه‌جوی<sup>1</sup> بودیم که برای هزاره‌جات خطرناک‌ترین نقطه-ی افغانستان است. می‌گفتند که طالبان مسافران هزاره را دستگیر و زنده زنده در چاه عمیقی پرت می‌کنند یا جلوی سگ‌های وحشی می‌اندازند. نوزده مرد از روستای ما در راه رفتن به پاکستان گم‌وگور شده بودند. برادر یکی از این مردان راه افتاده بود تا آنها را بجوید. او تنها لباس‌های برادرش و لابه‌لای آنها استخوان‌های او را پیدا کرده بود.

حال و روز ما را این زبان‌زد طالبان به خوبی بیان می‌کند: تاجیکستان برای تاجیک‌ها، ازبکستان برای ازبک‌ها و گورستان برای هزاره‌ها!

روز سوم سفرمان، به افراد زیادی برخوردیم که خدا می‌داند به کجا می‌رفتند و از چه چیزی می‌گریختند. کاروانی از کامیون‌های باری پر از مردان، زنان، کودکان، مرغ و خروس، بقچه‌ها و گالن‌های آب.

هنگامی که ماشین‌های باری در مسیرمان، به ما می‌رسیدند، از رانندگان خواهش می‌کردیم، ما را هم سوار کنند و دست‌کم مسافت کوتاهی با خود ببرند. اگر آدم‌های خوش‌قلبی بودند، ترمز می‌کردند و اجازه می‌دادند سوار شویم. برعکس اگر از دست خود و زمانه عصبانی بودند، گاز می‌دادند و به راه خود می‌رفتند و سرتاپای ما را خاکی می‌کردند. همین که صدای خودروپی را پشت سرمان می‌شنیدیم، مادر و من در گودالی یا میان بوته‌ها و یا پشت

<sup>1</sup> یکی از ولسوالی‌های ولایت زابل در جنوب خاوری افغانستان است.

صخره‌ای -اگر بیدا می‌کردیم- پنهان می‌شدیم. مرد همراهان کنار جاده می‌ماند و به شدت بالا و پایین می‌پرید تا به چشم آید و زیر گرفته نشود. اگر کامیون می- ایستاد و همه چیز روبه‌راه بود، مادر و من جلوی کامیون پیش راننده (دوبار پیش آمد) یا این که عقب کامیون کنار کالاها (یک بار پیش آمد) می‌نشستیم. آن یک باری که عقب سوار شدیم، بار کامیون تشک بود. خیلی عالی خوابیدم.

تا زمانی که از رودخانه ارغنداب گذشتیم و به قندهار رسیدیم، توانسته بودم سه هزار و چهارصد ستاره بشمرم (که بنظرم رقم خیلی بزرگی بود). دست کم بیست‌تای آنها به بزرگی هسته‌ی زردآلو بودند و من از شمردن خیلی خسته شده بودم. ولی فقط ستاره‌ها نبودند که شمرده بودم. پل‌هایی را که طالبان منفجر کرده بودند، خودروهای سوخته و تانک‌های ذغال‌شده‌ای که نظامیان رها کرده بودند را هم شمرده بودم. ولی دلم می‌خواست می‌توانستم به ناوه برگردم و با دوستانم بوزول بازی کنم.

در قندهار از شمردن ستارگان دست کشیدم، آن هم به علت این که برای اولین بار بود پا به شهری به آن بزرگی می‌گذاشتم و حواسم به نور خانه‌ها و تیرهای چراغ برق بود. در غیر این صورت از شدت خستگی دچار اشتباه در شمردن می‌شدم. خیابان‌های قندهار آسفالت شده بودند. پر بود از خودروها، موتورسیکلت‌ها، دوچرخه‌ها، مغازه‌ها و جای‌خانه‌های زیادی که می‌شد در آنجا چای نوشید و حرف‌های مردانه زد. خانه‌هایی با بیش از سه طبقه با آنتن‌هایی بر سقف‌های‌شان و همه جا گردوغبار، باد و گردوغبار. و آن قدر آدم در پیاده‌روها بود، که به نظر می‌رسید کسی در خانه‌اش نمانده است.

پس از آن که قدری شهر را پیمودیم، «مرد» ایستاد و به ما هم گفت که بایستیم؛ گفت می‌بایست ترتیب کاری را بدهد؛ نگفت چه کاری و با چه کسی. در حالی که مادر بی‌حرکت ایستاده بود، روی دیوار کوتاهی نشستم و شروع

کردم به شمردن خودروه‌های رنگارنگی که می‌گذشتند. بوی سرخ کردن چیزی می‌آمد. از رادیویی اخبار با صدای بلند به گوش می‌رسید. گفته می‌شد که در بامیان تیراندازی شده و در خانه‌ای تعداد زیادی کشته پیدا شده است. پیرمردی دستانش را به آسمان بلند کرده و از خدا مرحمت می‌طلبید. گرسنه بودم، اما غذا نخواستم. تشنه بودم، اما چیزی نگفتم.

«مرد» لبخند زنان برگشت. مرد دیگری همراهش بود. او گفت شانس آوردید. این آقا شوکت است. او با کامیونش شما را به پاکستان می‌برد.

مادر گفت: «سلام، آقا شوکت. تشکر.»

شوکت، آن مرد پاکستانی، چیزی نگفت.

«مرد» گفت: «بروید دیگر. به امان خدا.»

مادر گفت: «تشکر به خاطر همه چیز.»

«مرد» گفت: «خواهش می‌کنم. با کمال میل کمک‌تان کردم.»

مادر گفت: «به خواهرم بگو که ما سفر خوبی داشتیم.»

«مرد» پاسخ داد: «حتماً می‌گویم. خوشبخت باشی، عنایت کوچولو!»

به من دل‌گرمی داد و پیشانی‌ام را بوسید. لبخندی به او زدم و می‌خواستم بگویم: «تا دیدار هر چه زودتر! خوشبخت باشی!» ولی به‌نظرم رسید که **خوشبخت باشی و تا دیدار هر چه زودتر**، خیلی با هم جور در نمی‌آیند. اگر قرار است به زودی هم‌دیگر را ببینیم، دیگر چرا آرزوی خوشبختی کردن؟

«مرد» غیب‌اش زد. شوکت پاکستانی، به ما علامت داد که دنبالش برویم. کامیون باری در یک حیاط درونی غبارآلود پارک شده بود که حصار

فلزی دور آن کشیده شده بود. پشت کامیون پر بود از تنه‌ی درخت. وقتی از نزدیک آنها را نگاه کردم، متوجه شدم که تیر چراغ برق‌اند.

- چرا تیر چراغ برق بار زده‌ای؟

شوکتِ پاکستانی، چیزی نگفت.

بعدها فهمیدم که قضیه از چه قرار بود. افرادی مانند شوکت از پاکستان به افغانستان می‌رفتند تا هر چیزی که گیرشان می‌آمد - برای نمونه تیر چراغ برق! - بدزدند؛ هر چند چیز زیادی هم گیر نمی‌آمد. آنها با کامیون‌هایشان می‌آمدند، تیرهای چراغ برق را از جا درمی‌آوردند و از مرز رد می‌کردند تا از آنها استفاده کنند یا آنها را بفروشند. ولی آن موقع برای ما فقط مهم آن بود که امکان خوبی، بلکه بسیار عالی، برای هم‌سفر شدن پیدا کرده بودیم. چون کامیون‌های پاکستانی سر مرز به ندرت کنترل می‌شدند.

سفرمان طولانی بود. چقدر، نمی‌دانم. ساعت‌ها از میان کوه‌ها، از روی چوب و سنگ‌ها گذشتیم و از کنار چادرها، بازارها و از میان ابری از گرد و غبار. زمانی که هوا تاریک شده بود، شوکتِ پاکستانی از ماشین پیاده شد تا چیزی بخورد؛ اما فقط خودش، چون برای ما بهتر بود که در کامیون بمانیم. او گفت، معلوم نیست چه چیزی ممکن است پیش بیاید. او باقیمانده‌ی گوشت غذایش را برای ما آورد و ما دوباره، در حالی که باد از پنجره‌ی کامیون زوزه‌کشان به درون می‌وزید، به مسافرت‌مان ادامه دادیم. پنجره‌ی خودرو به اندازه‌ی دو انگشت پایین کشیده شده بود تا هوای تازه و هر چه کمتر گرد و خاک، به داخل بوزد. وقتی دیدم که این دوردست بیکران چگونه از کنارمان می‌گذرد، پدرم را به یاد آوردم. او هم مدتی طولانی راننده کامیون بود. با این تفاوت که او را مجبور به این کار کرده بودند.

پدرم را در این داستان پدر می‌نامم، هر چند او دیگر در کنار ما نیست. او دیگر زنده نیست. و من داستان او را تعریف می‌کنم، گرچه خودم شاهد این

داستان نبوده‌ام. به همین دلیل نمی‌توانم قسم بخورم که همه‌اش درست است. واقعیت این است که پشتون‌ها او -و نه فقط او، بلکه بسیاری از هزاره‌جات از استان ما را- مجبور کردند که به ایران بروند و جنس‌هایی چون قاشق‌چنگال، پارچه یا تشک‌های ابری نازک بیاورند، که آنها در مغازه‌هایشان بفروشند. علت‌اش این بود که ایرانی‌ها مانند هزاره‌جات شیعه‌اند، در حالی که پشتون‌ها سنی‌اند. و همان‌طور که همه می‌دانند، آدم‌ها با افراد هم‌عقیده‌شان رفتار بهتری دارند. به‌علاوه پشتون‌ها فارسی حرف نمی‌زنند، در حالی که ما می‌توانیم زبان ایرانی‌ها را کمی بفهمیم.

برای این که پدرم را زیر فشار بگذارند، او را چنین تهدید کردند: اگر به ایران نروی و از آنجا برای ما جنس نیاوری، خانواده‌ات را ازین می‌بریم. اگر با جنس کم یا صدمه‌دیده برگردی، خانواده‌ات را نابود می‌کنیم. اگر بخواهی سرمان کلاه بگذاری، خانواده‌ات را نابود می‌کنیم. خلاصه اگر کار ایرادی پیدا کند، خانواده‌ات را ازین می‌بریم.

من حدوداً شش‌ساله بودم که پدرم مُرد.

گمان می‌شد که راهزنان در کوه‌ها به او حمله کرده و او را کشته‌اند. موقعی که پشتون‌ها متوجه شدند که به کامیون پدرم حمله شده و جنس‌ها چپاول شده‌اند، آمدند و از ما درخواست خسارت کردند. جنس‌های آنان ناپدید شده، به همین دلیل ما باید پاسخ‌گو باشیم.

ابتدا رفتند پیش عمویم. آنها گفتند که اکنون مسئولیت به گردن او است و می‌بایست کاری بکند، تا خسارت‌شان را بدهد. عمویم مدتی تلاش کرد، قضیه را سروسامان دهد. می‌خواست املاک را تقسیم کند و بفروشد، اما موفق نشد. او یک روز به آنان گفت، نمی‌داند چگونه خسارت‌شان را بپردازد. تازه، کل ماجرا به او ربطی ندارد. او خانواده‌ی خودش را دارد و باید شکم افراد خانواده‌ی خود را سیر کند. البته در اصل حق با او بود، هیچ گله‌ای از او ندارم.

یک شب پشتون‌ها آمدند پیش مادرم و تهدید کردند که اگر ما پول نداریم، آنان من و برادرم را به‌عنوان برده با خود خواهند برد؛ کاری که در سراسر دنیا ممنوع است، در افغانستان هم همین‌طور. حُب، کاری نمی‌شد کرد. از آن پس مادرم یک دقیقه آرامش نداشت. او به من و برادرم می‌گفت بروید بیرون بازی کنید و خودتان را قاطی بچه‌های دیگر کنید. به این ترتیب اگر پشتون‌ها دنبال ما می‌آمدند، ما در خانه نبودیم و آنها نمی‌توانستند ما را قاطی بچه‌ها شناسایی کنند.

برای همین، ما روزها همیشه بیرون از خانه بازی می‌کردیم که البته برای ما مشکلی نبود. پشتون‌هایی را که در روستا می‌دیدیم، بدون آن که ما را شناسایی کنند، از کنارمان می‌گذشتند. شب‌ها هم در نزدیکی سیب‌زمینی‌ها گودالی کنده بودیم، که وقتی کسی در می‌زد، پیش از این که مادر در را باز کند، آنجا پنهان می‌شدیم. البته این راه حل خیلی مطمئنی نبود. به مادر می‌گفتم: «اگر شبانه پشتون‌ها برای بردن ما بیایند، قطعاً در نخواهند زد.»

این وضعیت ما بود تا این که مادر تصمیم گرفت مرا از آن‌جا دور کند. من تقریباً ده‌ساله بودم و به این ترتیب بزرگ‌تر از آن که بتوانم خودم را مدت طولانی‌تری پنهان کنم. دیگر توی گودال جا نمی‌گرفتم و خطر آن بود که برادرم در آن گودال زیر دست‌وپای‌ام له شود.

به این ترتیب باید آن‌جا را ترک می‌کردم.

هیچ‌گاه نمی‌خواستم از ناوه بروم. روستای ما بسیار زیبا بود. برق نداشتیم. برای این که نور داشته باشیم از چراغ نفتی استفاده می‌کردیم. اما به‌جای آن سیب داشتیم. می‌دیدم که میوه‌ها چگونه رسیده و آبدار می‌شوند. جوانه‌ها جلوی چشمانم به شکوفه بدل می‌شدند و سپس میوه می‌شدند. این‌جا [ایتالیا. م] هم شکوفه‌ها به میوه بدل می‌شوند، اما آدمیزاد نمی‌تواند آنها را ببیند. و بعد چه بگویم از ستارگان آسمان‌اش! یک دنیا ستاره.

ماه. من هنوز یادم است که ما گاهی موقع تعطیلات در زیر نور مهتاب غذا می‌خوردیم تا در مصرف نفت صرفه‌جویی کرده باشیم.

شکل خانه‌مان این‌طور بود: یک اتاق عمومی داشتیم که همان‌جا هم می‌خوابیدیم. یک اتاق پذیرایی و گوشه‌ای هم برای تنور و پخت‌وپز. این قسمت کمی پایین‌تر از بخش دیگر بود، به‌طوری که در زمستان آتش به برکت یک سیستم هدایتی هوشمند زمین را گرم می‌کرد. در طبقه دوم اتاقی برای چارپایان و ذخیره‌ی آذوقه داشتیم. در بیرون یک آشپزخانه‌ی دیگر بود تا در تابستان، خانه گرم‌تر از آنچه که بود، نشود. و یک حیاط اندرونی با درختان سیب، آلبالو، انار، هلو، زردآلو و شاه‌توت داشتیم. دیوارها بیش از یک متر قطر داشتند و از لوم<sup>2</sup> درست شده بودند. ما ماستی را که خودمان درست می‌کردیم - که نوعی ماست یونانی و حتی بهتر از آن بود- می‌خوردیم. یک گاو، دو تا گوسفند و کشتزارهایی داشتیم که در آنجا غلات کشت می‌کردیم. سپس محصول‌ها را به آسیاب می‌بردیم و آن‌جا تبدیل به آرد می‌شدند.

این ناوه‌ی ما بود و من هیچ‌گاه نمی‌خواستم از آنجا بروم.

حتی موقعی که طالبان مدرسه‌مان را بستند.

- فابیو! اجازه دارم تعریف کنم، طالبان چگونه مدرسه ما را بستند؟
- حتماً.
- واقعاً علاقه داری بدانی؟
- عنایت‌الله، من علاقمند شنیدن همه چیزهایی هستم که تو تعریف می‌کنی.

---

2 نوعی خاک است که بخش عمده آن از ترکیب ماسه و مقدار کمی رس پدید آمده باشد. بر پایه وزن، ترکیب کانی‌های ماسه، رس و لای در این نوع خاک به ترتیب حدود ۴۰، ۴۰ و ۲۰ درصد است.

آن روز حواسم خیلی به درس نبود. گوشم به معلم بود و فکرم مشغول مسابقه‌ی بوزول‌بازی بود که قرار بود عصر آن روز انجام شود. بوزول‌بازی یک نوع بازی است با استخوان‌های جوشیده‌ی گوسفند. استخوان‌ها شبیه تاس‌اند، اما قلمبه‌سلمبه‌ترند. با این استخوان‌ها مانند تاس یا تیله بازی می‌کنند. بچه‌ها همیشه مشغول بوزول‌بازی‌اند، در هر فصلی؛ در کنارش در بهار و پاییز بادبادک هوا می‌کنند و در زمستان قایم‌باشک‌بازی می‌کنند. در سرمای زمستان، وقتی آدم تنگ هم‌دیگر میان کیسه‌های غلات، کپه‌هایی از پتو یا پشت صخره سنگ‌ها پنهان می‌شود، خیلی کیف دارد.

باری، آموزگارمان مشغول توضیح دادن اعداد بود و به ما حساب یاد می‌داد که یک دفعه شنیدیم، موتورسیکلی دور مدرسه چرخ می‌زند، انگار می‌خواست در ورودی را -که راحت پیدا می‌شد- بپابد. موتورسیکلت خاموش شد. یک مرد بلندبالا در چارچوب در ظاهر شد، با ریشی بلند، از آن نوع که طالبان دارند. ما هزاره‌ها هیچ‌وقت چنین ریشی نمی‌توانیم داشته باشیم، چون ما بیشتر شبیه چینی‌ها و ژاپنی‌ها هستیم و ریش‌مان بلند نمی‌شود. یک بار یکی از افراد طالبان به من سیلی زد، به این علت که چرا من ریش ندارم. تازه من آن موقع یک کودک بودم!

مرد طالبانی با اسلحه‌اش وارد کلاس درس شد و با صدای بلند اعلام کرد، مدرسه تعطیل است. معلم می‌خواست بداند چرا. آن فرد طالبانی در پاسخ گفت: «به ما این‌طور دستور داده شده و شما هم باید اطاعت کنید». سپس او بدون این‌که منتظر پاسخ بماند، گم‌وگور شد.

معلم سکوت کرد. خشک‌اش زده بود، صبر کرد تا صدای موتورسیکلت محو شود و سپس درس ریاضیات را ادامه داد؛ با همان صدای آرام قبلی و لبخند محبوب‌اش. معلم ما کمی خجالتی بود. او هیچ‌وقت صدایش را بلند نمی‌کرد و اگر هم زمانی مجبور می‌شد داد بزند، بیش از آن‌که ما ناراحت شویم، خودش ناراحت می‌شد.

روز بعد همان مرد طالبانی دیروزی، با همان موتورسیکلت برگشت. او دید که ما در کلاس درس نشستیم و معلم به ما درس می‌دهد. وارد کلاس شد و از معلم پرسید: «چرا مدرسه را تعطیل نکردید؟»

- چون دلیلی برای این کار وجود ندارد.
- دلیل، حرف ملا عَمَر است.
- این دلیل کافی نیست.
- تو داری مرتکب گناه می‌شوی. ملا عَمَر دستور داده که مدرسه باید بسته شود.
- پس بچه‌های ما کجا درس بخوانند؟
- آنها نباید به مدرسه بروند. مدرسه برای هزاره‌جات نیست.
- اما این مدرسه چرا!
- این مدرسه خلاف خواست خدا است.
- این مدرسه خلاف خواست شما است.
- شماها چیزهایی درس می‌دهید که مورد پسند خدا نیست. دروغ است. خلاف حرف خدا است.
- ما به بچه‌ها یاد می‌دهیم که چگونه انسان‌های خوبی باشند.
- انسان‌های خوب یعنی چه؟
- بیا بنشینیم و در این باره گپ بزنیم!
- فایده ندارد. من به تو می‌گویم: یک انسان خوب، کسی است که در خدمت خدا است. ما می‌دانیم که خدا از آدم‌ها چه می‌خواهد و ما چگونه باید به او خدمت کنیم. شماها نمی‌دانید.
- ما در اینجا فروتنی و افتادگی هم یاد می‌دهیم.

مرد طالبانی به این سو و آن سو می‌رفت و به سنگینی نفس می‌کشید، مانند من که زمانی تکه‌سنگی در بینی‌ام فرو کرده بودم و نمی‌توانستم آن را درآورم. سپس بدون این که یک کلمه دیگر بگویم سوار موتورسیکلت‌اش شد و رفت.

سه روز پس از آن، یک روز زیبای پاییزی بود، که هنوز خورشید گرما داشت و نخستین برف هوا را سرد نمی‌کرد، بلکه فقط آن را سرشار از عطر خود می‌ساخت. یک روز عالی برای بادبادک هوا کردن بود. ما مشغول از بر کردن یک شعر و آماده شدن برای مسابقه‌ی شعرخوانی بودیم که دو خودروی جیب پر از طالبان از راه رسیدند. به طرف پنجره‌های کلاس دویدیم تا آنان را ببینیم. همه بچه‌ها، با این که می‌ترسیدند، بیرون را نگاه می‌کردند. حدود بیست سی نفر افراد طالبان از جیب‌ها پیاده شدند. مرد ریشویی که روزهای پیشتر دیده بودیم، وارد کلاس درس شد و به معلم گفت: «ما به تو دستور دادیم، مدرسه را تعطیل کنی. تو به حرف ما گوش نکردی. الآن به تو درسی می‌دهیم که یادت نرود.»

ساختمان مدرسه بزرگ بود و ما زیاد بودیم، شاید حدود دویست نفر می‌شدیم. زمانی که خیلی سال پیش مدرسه ساخته می‌شد، همه پدران و مادران چندین روز در ساختن آن کمک کرده بودند؛ هرکسی به اندازه‌ی توان خود؛ تا سقف آن ساخته شود یا درز پنجره‌ها گرفته شود، تا باد به درون ساختمان نفوذ نکند و در زمستان هم بتوان درس خواند. اما در واقع کار زیادی در برابر باد نمی‌شد کرد. مرتب قاب پنجره‌ها را می‌گند و با خود می‌برد. مدرسه کلاس-های زیادی داشت، یک مدیر هم داشت.

طالبان همه را، از خردسال و بزرگسال، از کلاس‌ها بیرون کشیدند. آن‌ها به ما دستور دادند که در حیاط دایره‌وار بایستیم. کودکان جلو، بزرگسالان پشت سر آنان. سپس به مدیر و معلم ما دستور دادند که وسط دایره بایستند. مدیر چنان پارچه‌ی گتش را در چنگ‌اش گرفته بود که انگار می‌خواست آن را پاره کند. او می‌گریست و به چپ و به راست نگاه می‌کرد، انگار دنبال چیزی می‌گردد و نمی‌تواند آن را پیدا کند. معلم ما مثل همیشه خاموش بود. دستانش آویزان بودند، چشمانش باز بود. اما نگاهش نه به بیرون بلکه به درون خودش بود. او چشمان زیبای داشت که هیچ چیز از آنها پنهان نمی‌ماند.

او به ما گفت: «خدانگهدار پسران محبوبیم».

و سپس او را کشتند. جلوی چشمان همه.

از آن روز به بعد مدرسه تعطیل شد. زندگی بدون مدرسه مانند خاکستر، خاکستری رنگ و کیسل کننده است.

- فابیو، این نکته برایم خیلی مهم است.

- چه نکته‌ای؟

- روشن کردن این مساله که افغان‌ها و طالبان را یکی نباید گرفت. همه باید بدانند. حدس می‌زنی آنهایی که معلم ما را کشتند، از چند کشور

مختلف می‌آمدند؟

- نمی‌دانم. از چند کشور؟

با خودروی جیب حدود بیست نفر آمدند. آنها از بیست کشور مختلف نبودند، اما تقریباً بیست کشور می‌شد. برخی از آنان زبان هم‌دیگر را نمی‌فهمیدند. آنان از پاکستان، سنگال، مراکش و مصر بودند. خیلی‌ها فکر می‌کنند که طالبان افغانستانی‌اند، اما این درست نیست. طالبانی هستند که افغانستانی‌اند، این درست است. اما دیگری هم هستند. اینها افراد بی‌سوادی‌اند؛ بی‌سوادان درس نخوانده‌ای از سراسر دنیا که مانع می‌شوند، کودکان چیزی بیاموزند؛ به دلیل آن‌که اگر افراد سواد داشته باشند، ممکن است متوجه شوند، که آنان به هیچ‌وجه از طرف خدا کاری نمی‌کنند، بلکه از طرف خودشان عمل می‌کنند.

- سپاسگزارم عنایت! یک‌بار برای همیشه این مساله برایمان روشن

شد. حالا کجا بودیم؟

- در قندهار.

بله، ما صبحگاهان وارد قندهار شدیم، با کامیونی که تیر چراغ‌برق بار آن بود. از راه پیشاور به کویته رسیدیم، همان‌جایی که شبی پیش از به خواب رفتنم، مادر سَرَم را محکم در دستانش گرفته و گفته بود سه چیز را هرگز در زندگی‌ام اجازه ندارم مرتکب شوم و از من خواسته بود از صمیم قلب آرزویی نکنم. روز بعد جای او روی تشک در کنار من خالی بود و وقتی من از عمو رحیم، صاحب مسافرخانه «سماوات» پرسیدم، آیا او می‌داند مادرم کجاست، گفته بود مادر به خانه پیش برادر و خواهرم برگشته است. آن-وقت من در گوشه‌ای بین دو صندلی نشستم و فکر کردم که باید فکر کنم. و وقتی آدم فکر می‌کند که باید فکر کند، خود این کار، آن‌طور که معلم‌مان همیشه می‌گفت، کار درستی است. اما در سرم آشوب بزرگی به پا شده بود و نور تندی مانع از آن می‌شد که بتوانم چیزی را تشخیص بدهم، انگار که به خورشید زُل زده باشم.

هنگامی که این نور خاموش شد، چراغ‌های خیابان روشن شده بودند.

## پاکستان

خسته کوفته یعنی «خسته مثل یک کوفته»، چون وقتی زنان در افغانستان گوشت قِل قِلی درست می‌کنند، خمیر را مدت زیادی توی مشت-شان ورز می‌دهند. من چنین حالی داشتم. انگار موجود غول‌پیکری مرا در مشتان خود گرفته بود تا از من کوفته‌ی گوشت قِل قِلی درست کند. سرم درد می‌کرد، دست و بالم درد می‌کرد و یک جایی بین شش و معده‌ام که به دشواری می‌توانم بگویم کجا است، درد می‌کرد.

در کوئته تعداد هزاره‌ها باورنکردنی است. من در روزهای قبل، زمانی که مادرم هنوز پیش من بود، در «سماوات» آنها را در آمد و شد دیده بودم. مادرم مدت طولانی با آنها صحبت کرده بود. اما وقتی خواستم با آنها صحبت کنم، متوجه شدم که این هزاره‌ها با آنانی که من می‌شناختم فرق داشتند. حتی ساده‌ترین واژگان زادگاهم در دهان آنان به صداهای پیچیده و بیگانه‌ای تبدیل می‌شدند. موفق به فهمیدن لهجه‌شان نشدم. به همین دلیل پس از چندی آنان دیگر به من توجهی نمی‌کردند و مشغول مسایل خودشان، که ظاهراً از سرنوشت یک کودک ره‌اشده مهم‌تر است، می‌شدند. من نه می‌توانستم از آنان چیزی بپرسم و نه با آنان گپی بزنم یا شوخی کنم. حتی نمی‌توانستم چیزی از آنان بخواهم؛ مثلاً خواهش کنم که مرا به خانه‌ام برگردانند، یا یک فنجان ماست یا تکه‌ای خیار از آنان بخواهم. وقتی تو در جایی غریبی (و این را، همین که وقتی دهان بازمی‌کنی و چیزی می‌پرسی، همه می‌فهمند)، وقتی نمی‌دانی کجایی و چه باید بکنی، آن وقت به سرعت از تو سوءاستفاده می‌شود. و اگر چیزی بود که حتماً می‌خواستم از آن بهره‌برم (البته به غیر از مُردن)، این بود که از من سوءاستفاده نشود، فرق نمی‌کند چه نوع سوءاستفاده‌ای.

از پس بالشتک‌هایی که خود را پشت آنها پنهان کرده بودم، بیرون خزیدم و دنبال عمو رحیم گشتم. از او پرسیدم که آیا می‌توانم برایش کار کنم. حاضر بودم هر کاری بکنم، از زمین‌شویی تا کفش‌پاک‌کنی، فرق نمی‌کند چه کاری. راستش را بگویم، علتش این بود که خیلی می‌ترسیدم مسافرخانه «سماوات» را ترک کنم. کسی چه می‌دانست، در بیرون چه چیزی در انتظارم است.

عمو رحیم حرفم را شنید، اما وانمود کرد که نمی‌فهمد. سپس گفت: «فقط برای امروز.»

- فقط امروز؟ فردا چه؟

- فردا باید دنبال سرپناه دیگری برای خودت بگردی.

فقط یک روز! من به مژه‌های بلند او، گُرک روی گونه‌هایش، سیگار بین لبانش که خاکستر آن به زمین می‌ریخت، دم‌پایی‌هایش و پیراهن سفید او نگاهی انداختم. دلم می‌خواست خود را به گردن و به ژاکتش بیاویزم و آن قدر گریه کنم تا شش‌های من و پرده‌ی گوش او بترکد. اما فکر می‌کنم، خوب شد که چنین نکردم. به جای آن از او به خاطر بزرگواری‌اش چندین بار تشکر کردم و از او پرسیدم که آیا می‌توانم یک سیب زمینی و یک پیاز از آشپزخانه بردارم؟ او به من اجازه داد و من هم در پاسخ به او گفتم: «تشکر.»

زانوانم را بغل گرفته، به خواب رفتم.

بدنم خوابید، اما روحم بیدار بود. خواب دیدم، در صحرایی راه می‌رفتم.

روز بعد بسیار عصبی از خواب بیدار شدم، چون می‌بایست مسافرخانه‌ی «سماوات» را ترک کرده و به خیابان می‌رفتم. از خیابان، در همان نگاه اولی

که از کنار در و یا از پنجره‌ی دست‌شویی در طبقه دوم به آن انداخته بودم، خوشم نیامده بود؛ به شدت پر بود از موتورسیکلت‌ها و خودروها؛ و فاضلاب با بوی گندش میان خیابان و پیاده رو جاری و تنها چند متر از در ورودی «سماوات» دور بود.

به دست‌شویی رفتم و کمی آب نوشیدم و صورتم را شستم، تا قبل از این- که پا به آشوب بگذارم، همه نیرویم را جمع کرده باشم. با عمورحیم خداحافظی کردم.

او نگاهی به من انداخت، سپس نگاهش را به جای دیگری دوخت و پرسید: «کجا می‌روی؟»

- می‌روم عمورحیم.

- کجا؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دانم. من شهر را نمی‌شناسم. حتی نمی‌دانم به سمت راست بپیچم یا به سمت چپ. برای همین، اول تا جایی که چشمم می‌بیند خیابان را نگاه می‌کنم. و هر طرفی که دورنمای زیباتری داشت، به همان سمت می‌روم.»

- در کوئته دورنمای زیبایی وجود ندارد، فقط خانه است.

- حدس می‌زدم، عمورحیم.

- من نظرم را عوض کردم.

- چطور؟

- اگر برایم کار کثی، نمی‌توانم پولی به تو بدهم. تعداد شماها اینجا خیلی زیاد است و من نمی‌توانم به همه کار بدهم. اما تو خوب تربیت شده‌ای.

اگر بخواهی، اجازه داری اینجا بمانی و در ازای جا و غذا کار کنی - تا موقعی که کاری پیدا کنی که بتوانی پول در بیاوری. اما تا آن موقع باید برایم کار کنی، آن هم بی درنگ پس از این که صبح از خواب بیدار شدی تا زمانی که می خواهی بخوابی. هر کاری که به تو می گویم باید بکنی، فرق نمی کند چه کاری. فهمیدی؟

من لبخندی از بناگوش دررفته تحویلش دادم و گفتم: «عمو رحیم، امیدوارم که مانند درختان زندگی طولانی داشته باشی.»

او پاسخ داد: «انشاءالله!»

با این که احساس خوشبختی و راحتی می کردم، باید بگویم که نخستین روز کارم در «سماوات» در کوئته مثل جهنم بود. اول این که می بایست یک دنیا کار انجام دهم. دوم این که هیچ کس به من چیزی را توضیح نداد، انگار من همه چیز را بلدم. اما من کمترین چیزی نمی دانستم و اصلاً نمی دانستم که از من چه انتظاری داشتند. سوم این که هیچ کس را نمی شناختم و جرأت نمی کردم با افراد بیگانه صحبت کنم، و چهارم آن که من به زبان شان مسلط نبودم. پنجم این که کار، پایانی نداشت، به گونه ای که از خودم می پرسیدم، پس ماه کی برمی آید؟ من که برآمدن آن را نمی دیدم. شاید کوئته اصلن ماه نداشت. یا شاید ماهی داشت که هر موقع صاحب کاران دوست داشتند، برمی آمد، تا به این ترتیب افراد ناگزیر باشند بیشتر کار کنند.

وقتی شبها برای خوابیدن دراز می کشیدم، چیزی فراتر از خسته و کوفته بودم. مثل گوشت چرخ کرده شده بودم.

اما پیش از آن که دراز بکشم، مدت کوتاهی روی تشک می نشستم و می دیدم که «سماوات»، با دیوارهایی که رنگ آن پوسته پوسته شده بود، با بوی گندش، با گردوغباری که همه جا را گرفته و گک در میان آن وول می خورد، جقدر زشت بود. من این مکان را با خانه مان مقایسه می کردم، اما نه مدت

خیلی طولانی. پیش از آن که کاملاً مأیوس بشوم، با تکان دادن دست و بالم، این فکرها را از سر به دور می‌کردم؛ مثل دوست بزرگم در ناوه که یواشکی سیگار می‌کشید و نمی‌خواست بوی دود به لباس‌هایش بچسبد.

- عنایت، عنایت، بدو زود بیا اینجا ...

- چه شده؟

- سطل را بردار، عنایت. بیرون، راه فاضلاب دوباره گرفته. سطل و یک پارچه بیاور.

- عمو رحیم، قطعه چوب را هم بیاورم؟

- سطل و پارچه، عنایت. چوب را خودم آورده‌ام. بدو! دویدم.

- عنایت، بیا به من کمک کن.

- الآن نمی‌توانم، عمو زمان. راه فاضلاب گرفته. الآن کثافت همه جا را می‌گیرد.

- دوباره؟

- آره، باز داریم در کثافت غرق می‌شویم.

- ولی آشپزخانه‌مان شروع به کار کرده. هم پیاز و هم هندوانه تمام شده است. باید بروی بازار و خرید کنی، عنایت جان. به محض این که توانستی بیا.

- این بوی گند از کجا می‌آید؟

- عمو زمان، بویش را حس می‌کنی؟

- بله، چه جور! بوی گند وحشتناکی همه جا را برداشته.
- این بوی فاضلاب است. تا این جا می آید.
- بدو عنایت. رحیم دماغ اش را گرفته و منتظر تو است.

- عنایت کجایی؟

- اینجا هستم عمو رحیم. با سطل و پارچه.
- پارچه های نو را نگفتم، احمق! آنهاپی را که آن پشت توی حیاط آویزان اند، بیاور.
- عمو رحیم، رفتم که بیاورم.

- عنایت، کجایی؟

- کنار فاضلاب، لاله جان. الآن کثافت «سماوات» را برمی دارد.
- پس این بوی بد به این دلیل است؟
- معذرت می خواهم، اما من باید برای عمو رحیم دستمال ببرم.
- بعد از آن بیا پیش من، عنایت، باید چیزی از تو بپرسم.

- عنایت ...

- آمدم، عمو رحیم.

دویدم تا دستمال های کهنه را که در حیاط پشتی به طناب آویزان بود، بردارم. با این دستمال ها می بایست فاصله ی میان در و پیاده رو را ببندیم. سپس عمو رحیم به

من دستور داد وارد مدفوع شوم تا به او کمک کنم، چیزی که راه فاضلاب را بندآورده در بیاوریم. من سرپیچی کردم. چیزهایی هستند که نمی‌توانم به راحتی به خودم بقبولانم. عمورحیم شروع کرد به داد و فریاد. او می‌گفت کاری که او -یک آدم بزرگ- سال که صاحب «سماوات» به آن مهمی است- می‌تواند بکند، چطور یک پسر بچه‌ی کوچک که فقط بخاطر رحم و شفقت او این‌جا است، انجام نمی‌دهد. گفتم، البته که یک پسر بچه‌ی کوچکم، ولی در فاضلاب چیزهای حال‌به‌م‌زنی شناورند که از هیکل من بزرگ‌ترند. بالاخره مردان دیگری آمدند و به عمورحیم کمک کردند. در روزهای بعد من سر راه او سبز نمی‌شدم.

کارکنان آشپزخانه اتاق مخصوص خود را داشتند. ما پنج نفر بودیم، از جمله یک پیرمرد، که من بلافاصله از او خوشم آمد. اسم او زمان بود و مرا راهنمایی می‌کرد که چگونه بتوانم عمورحیم را راضی نگهدارم، بدون آن که از فرط کار از پا در بیایم.

در «سماوات» افرادی که پول بیشتری داشتند، اتاق تک‌نفره داشتند. اتاق‌های بزرگی برای خانواده‌های بچه‌دار وجود داشت، نظیر همان اتاقی که من و مادرم در آن آتراق کرده بودیم و یک سالن خواب مردانه هم وجود داشت. من هیچ‌گاه وارد اتاق‌های تک‌نفره نشدم، بعدها هم نه. آنجا مردانی وارد و خارج می‌شدند که زبان‌شان را بلد نبودم. همه جا دود و سروصدا بود. علاقه‌ای به کارهای آنها از خود نشان نمی‌دادم و به این ترتیب مشکلات را دور می‌زدم.

موقعی که آنها متوجه شدند که من در دسری برای‌شان نیستم -دست‌کم نه خیلی زیاد- به من اجازه دادند که برای صاحب‌مغازه‌ها چای ببرم. در آغاز می‌ترسیدم خطایی از من سر بزنند یا این‌که سرم کلاه بگذارند. اما با گذشت زمان یاد گرفتم و به سرعت متوجه شدم، که بهتر از آن نمی‌توانست برایم پیش بیاید. از یک مغازه بیشتر از همه خوشم آمده بود. یک مغازه‌ی صندل‌فروشی بود. هر روز صبح ده تا چایی با شیر و نانی که بطور اختصاصی برای صاحب آن مغازه پخته شده بود، به آن‌جا می‌بردم. مغازه در نزدیکی یک مدرسه بود.

وارد مغازه می‌شدم، سینی را روی میز می‌گذاشتم، به صاحب مغازه سلام می‌کردم، همان‌طور که عمو رحیم یادم داده بود، پول را می‌گرفتم و با شتاب می‌شمردم، بی‌آن‌که این حس در صاحب به‌وجود آید که من به او اعتماد ندارم. (عمو رحیم به من یاد داده بود که چگونه پول بشمرم و من در این کار خیلی مهارت کسب کرده بودم). سپس خداحافظی و مغازه را ترک می‌کردم. اما به‌جای آن‌که بی‌درنگ به «سماوات» برگردم، گشتی دور ساختمانی که تا پای دیوار مدرسه ادامه داشت، می‌زدم و صبر می‌کردم تا زنگ تنفس بشود.

من لحظه‌ی به صدادرآمدن زنگ مدرسه را دوست داشتم. در کلاس‌ها باز می‌شد و بچه‌ها با داد و فریاد بیرون می‌دویدند تا در محوطه‌ی جلوی ساختمان مدرسه بازی کنند. من هم قاطی داد و فریادهای آنان دوستانم از ناوه را صدا می‌زدم. اسم‌شان را می‌بردم، لگدی به توپی می‌زدم و ادعا می‌کردم که یکی نخ بادبادک‌ها را با حرکتی اشتباه پاره کرده است. یا این‌که کلک می‌زدم و می‌گفتم که من استخوان‌های قدیمی‌ام را گم کرده‌ام و استخوان‌های جدید برای بوزول‌بازی هنوز در دیگ غذا دارد می‌جوشد و این بار نمی‌توانم با آنان بازی کنم. به عمد آهسته راه می‌رفتم که تا آنجا که ممکن است، صدای‌شان را بشنوم. پیش خودم فکر می‌کردم که اگر زمانی عمورحیم مرا در حال حرکت ببیند، کمتر عصبانی می‌شود تا این‌که ببیند من آنجا ایستاده‌ام.

بعضی روزها زودتر چای را می‌رساندم و می‌دیدم که چگونه دانش‌آموزان تمیز و مرتب و با موهای شانه‌کرده وارد ساختمان مدرسه می‌شوند. در چنین لحظه‌هایی از آنان متنفر می‌شدم و رویم را از آنان برمی‌گرداندم. اما وقتی پسان‌تر زنگ تفریح داشتند، دوباره می‌خواستم صدای‌شان را بشنوم.

- عنایت، چرا تحمل صدای‌شان را داشتی اما ریخت‌شان را نه؟

- شنیدن چیز دیگری است تا دیدن. آن‌قدر دردناک نیست. امکان بیشتری برای خیال‌پردازی است. در بالکن خانه تو به‌روی یک مدرسه باز می‌شود. درست است؟

- بله.

- پیش آمده که گاهی وقتها بایستی و پدران و مادرانی را که دنبال بچه‌هایشان می‌آیند نگاه کنی؟ بچه‌ها پس از شنیدن صدای زنگ مدرسه به فضای باز هجوم می‌آورند، سربه‌زیرانه در کنار در منتظر می‌مانند. روی پنجه‌های پای‌شان بلند می‌شوند، سرک می‌کشند و پدر و مادر خود را در میان جمعیت جستجو می‌کنند و وقتی که آن‌ها را دیدند، دست تکان می‌دهند، دستان خود را به سمت آنان دراز می‌کنند، چشم و دهان خود را باز کرده و سینه‌شان را جلو می‌دهند. همه چیز در این لحظه در حال نفس کشیدن است، حتی درختان و خانه‌ها. سپس پرسش-هایی در رابطه با روز سپری شده، مشق‌شب و استخر شنا مطرح می‌شوند. مادران به سر و وضع بچه‌ها رسیده، دستی به پیراهن آنها کشیده و کلاه‌های بیس‌بال را بر سرشان مرتب می‌کنند. و سرانجام همگی و گاهی با دوستان هم-کلاسی در خودرویی می‌نشینند و به خانه می‌روند. آیا تا به حال پیش آمده که بایستی و اینها را تماشا کنی؟

- آره، گاهی وقت‌ها.

- من هنوز که هنوز است، دیدن این صحنه‌ها برای‌ام دشوار است.

دوتا پیراهن داشتم. وقتی یکی را می‌شستم، آن دیگری را می‌پوشیدم و آن یکی که خیس بود را برای خشک‌شدن آویزان می‌کردم. همین که خشک می‌شد، آن را در کیسه‌ی پارچه‌ای که در گوشه‌ی اتاق نزدیک تشکم بود می‌گذاشتم. هر شب کنترل می‌کردم که آیا هنوز آنجا است یا نه.

پس از این که چندین روز، هفته و ماه گذشتند، عمورحیم متوجه شد که من پسر خوبی هستم. این را برای تعریف از خودم نمی‌گویم. من در بردن چای خوب بودم، هیچ استکانی و یا قنددانی که از خاک رُس درست شده بود، نشکانده بودم. اشتباه‌های دیگری مانند فراموش کردن سیبی در مغازه‌ها نیز از من سر نمی‌زد. اما آنچه که از همه مهم‌تر بود، آن بود که من همیشه پول را درست به او می‌رساندم. گاهی حتی مبلغی بیشتر.

چند نفر مغازه‌دار با محبت بودند که به من کمی مُشْتَلَق می‌دادند - من پیش برخی از آنها روزانه ساعت ده صبح و بعد دوباره عصر بین سه و چهار می‌رفتم. آن موقع نمی‌دانستم که اجازه دارم این مُشْتَلَق را برای خودم بردارم، به همین دلیل آن پول را هم تحویل عمورحیم می‌دادم. تا آن موقع هیچ شناختی از پول نداشتم و برای آن که جای شک و تردید نباشد، پول مُشْتَلَق را هم به عمورحیم می‌دادم. و این طوری بهتر بود. اگر در محاسبه اشتباه می‌کردم و بیشتر از پولی که حقم بود برمی‌داشتم، آن- وقت اعتماد عمورحیم سلب می‌شد و من نمی‌خواستم که بی‌سرپناه و بدون امکانی برای شستن دندان‌هایم باشم.

با این حال...

روزی طوفان شن به پا شد و یکی از صاحب‌مغازه‌ها - همان آقا صاحب که پیشتر گفتم صندل یا به قول خودم، چَپَلی می‌فروخت- مرا دعوت کرد کنارش بنشینم و کمی چایی بنوشم. نمی‌دانستم که آیا اجازه دارم یا نه، اما چون او از من خواسته بود، بی- ادبی بود که خواهشش را رد کنم. چهارزانو روی زمین، روی فرش نشستم.

- عنایت، چند سال داری؟

- نمی‌دانم.

- تقریبی بگو.

- یازده.

- تو مدت نسبتاً زیادی است که در «سماوات» کار می‌کنی، درست است؟

- تقریباً نیم سال می‌شود، صاحب.

او گفت: «نیم سال». سپس نگاهش را به آسمان دوخت و فکری کرد.

او گفت: «هیچ کس این همه مدت پیش رحیم نمانده. یعنی این که او از تو راضی است.»

- عمورحیم هیچ گاه نمی گوید که از من راضی است.

صاحب گفت: «آفرین. تا به حال خوب کار کردی! عنایت، اگر او گله نکند، معنای اش این است که از تو خیلی راضی است.»

- صاحب، هر چه شما بگویید.

- می خواهم چیزی پرسم و تو باید جواب راست به من بدهی؟

به نشانه‌ی موافقت سرم را تکان دادم.

- آیا از کارت در «سماوات» راضی هستی؟

- آیا از این که عمورحیم به من کار داده راضی‌ام؟ معلوم است که راضی‌ام.

او سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «نپرسیدم از این که رحیم به تو کاری داده، راضی هستی. این که معلوم است. تو یک جا برای خواب، ظهرها یک کاسه برنج و شب‌ها یک فنجان ماست مدیون او هستی. از تو پرسیدم که آیا از کارت خوشش می آید، یا این که پیش آمده فکر کرده باشی که کار دیگری بکنی؟

- کار دیگری؟

- آره.

- چه کاری؟

- مثلاً دست فروشی.

- فروش چه چیزی؟

- هر چیزی.

- مثل بچه‌های دست‌فروش در بازار با بساطی که به گردن می‌اندازند، صاحب؟  
مثل آنها؟

- آره، مثل آنها.

- آره، تا به حال فکر کرده‌ام. از همان روز اول. ولی آن موقع زیانم خوب نبود. اما  
الآن می‌توانم؛ فقط نمی‌دانم، با کدام پول جنس بخرم.

- هیچ پس‌اندازی نداری؟

- پس‌انداز کدام پول؟

- همان پولی که رحیم به خاطر کار در «سماوات» به تو می‌پردازد. پول‌ها را برای  
خانواده‌ات می‌فرستی یا خرج می‌کنی؟

- صاحب، من به خاطر کار در «سماوات» پولی نمی‌گیرم. فقط غذا و جای  
خواب دارم.

- واقعاً؟ دلم می‌خواهد آن مردک را خفه کنم. این رحیم خسیس حتی نیم روپی  
هم به تو نمی‌دهد؟

- نه!

- گوش کن، من یک پیشنهاد دارم. تو در «سماوات» فقط در عوض غذا و جای  
خواب کار می‌کنی. اما اگر تو برای من کار کنی، به تو پول می‌دهم. من برایت جنس می-  
خرم، تو آن را می‌فروشی و در پایان پول را با هم تقسیم می‌کنیم. اگر تو بیست روپی  
دریباوری، پانزده روپی‌اش به من می‌رسد و پنج روپی آن برای تو می‌ماند. آن پنج روپی  
فقط مال تو است. نظرت چیست؟ تو می‌توانی با این پول هر کاری دلت می‌خواهد  
بکنی.

- اما آن وقت عمو رحیم دیگر به من اجازه نمی‌دهد که در «سماوات» بخوابم.

- مهم نیست. در شهر امکانات فراوان دیگری برای شب را به صبح رساندن پیدا  
می‌شود.

- حتماً؟

- حتماً.

مدتی سکوت کردم. سپس از صاحب خواستم که در محله قدیمی بزنم، تا درباره‌ی پیشنهادش فکر کنم. آن موقع زنگ تفریح مدرسه بود و شاید می‌توانستم پاسخم را لابه‌لای دادوفریاد بچه‌ها پیدا کنم. شک داشتم، چون ریزجثه بودم، خیلی ریز، به کوچکی یک قاشق چوبی. اگر فوت می‌کردند می‌توانستند مرا به زمین بزنند و جنس-هایم را بدزدند و بالا بکشند. از سوئی در کویته بچه‌های زیادی بودند که در خیابان کار می‌کردند. خیلی‌ها از فروشگاه‌های عمده‌فروشی جنس می‌خریدند و می‌فروختند. پیشنهادی واقع‌بینانه بود. تازه دورنمای پول‌درآوردن هم وجود داشت. البته نمی‌دانستم کجا باید بخواهم، اما صاحب گفته بود که مشکلی نیست. به این فکر افتادم که بچه‌های دیگر همگی بالاخره جایی می‌خواهند. برای بقیه چیزها - یعنی غذا و غیره - خودم می‌توانستم پول در بیاورم. برای شست‌وشو می‌توانستم به مسجد بروم.

به این ترتیب قدم‌زنی در محله را به پایان نرسانده، پیشنهاد صاحب را پذیرفتم. برگشتم پیش عمو رحیم و به او گفتم که می‌خواهم بروم. علت آن را هم برایش توضیح دادم. فکر کردم که عصبانی خواهد شد، اما او برعکس گفت که فکر خوبی است. اگر به جوانی نیاز داشته باشد، باز هم کس دیگری را پیدا خواهد کرد. او همچنین گفت که هر وقت مشکلی بود، می‌توانم پیش او بروم. برای این پیشنهادش واقعاً خیلی سپاس‌گزاری کردم.

من و صاحب به حاشیه‌ی شهر به سرآب (که از واژه «سر» و «آب» تشکیل شده) رفتیم تا جنس بخریم.

سرآب میدان بزرگی است با شمار زیادی خودروها و کامیون‌های زنگ‌زده که آنجا صبورانه پارک شده بودند. صاحبان‌شان کنار آنها جلوی صندوق عقبِ باز این خودروها ایستاده بودند و هر کدام از آنان چیزی می‌فروخت. کمی نگاه کردیم و به-خاطر سپردیم که کدام عمده‌فروش مناسب‌ترین قیمت‌ها و بهترین جنس‌ها را داشت. صاحب، سر هر کالایی با آنان چانه می‌زد. او واقعاً تاجر مادرزاد است. او

چندتا نان بسته‌بندی شده، آدامس، جوراب و فندک خرید. همه آنها را در یک کارتن که شیرازی آن را بندی نگه‌داشته بود و می‌شد آن را به گردن آویخت، گذاشتیم و برگشتیم. صاحب به من توصیه‌هایی کرد. او مرا راهنمایی کرد که با چه کسی می‌توانم صحبت کنم و با چه کسی نه. کجا می‌توانم چیزی بفروشم و کجا نه. اگر با پلیس روبرو شدم چه کار کنم. اما مهم‌ترین توصیه‌اش این بود: نگذار جنس‌هایت را بدزدند!

با هم خداحافظی کردیم و صاحب برایم موفقیت بسیار آرزو کرد. فکر کردم یک جایی برای هر مناسبتی باید به‌شکلی، ذخیره‌ای از «موفقیت» وجود داشته باشد. یا این که این همان «موفقیتی» بود که دوست قدیمی پدرم، پس از آوردن ما به قندهار برایم آرزو کرده بود. من به‌طور ناگهانی برگشتم و به سمت پایین خیابان دویدم. با خود گفتم اگر سریع‌تر عمل کنم، شاید این «موفقیت» دامن‌گیر کس دیگری شود. چون پس از آن بار آخر، دیگر نمی‌خواستم با چنان «موفقیتی» سر و کاری داشته باشم.

بنا به عادت قدیمی و چون تقریباً وقت زنگ تفریح بود، شعاع حرکتیم را تا مدرسه گسترش دادم تا صدای توپ‌بازی و داد و فریاد کودکانی که گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند را بشنوم. روی دیوار کوتاهی نشستم. موقعی که آموزگاران دوباره بچه‌ها را به کلاس فراخواندند، بپا خاستم و به سمت بازار به‌راه افتادم. در راه، از تنگ دیوارها می‌گذشتم، تا محفوظ باشم، و کارتن اجناس را محکم چسبیده بودم، از ترس این که مبادا جنس‌هایم را بدزدند.

بازاری که صاحب به من توصیه کرده بود، بازار لیاقت نام دارد و در مرکز شهر است.

جاده اصلی شهر به لیاقت ختم می‌شود که به‌خاطر تابلوهای تبلیغاتی سبز، سرخ، سفید و زرد خیلی رنگارنگ است. روی تابلوهای تبلیغی زردرنگ نوشته Call Point Pco و یک تلفن را نشان می‌دهند. روی تابلوهای تبلیغی آبی‌رنگ نوشته «جواهرات رضوان» و غیره و غیره. زیر نام‌های انگلیسی، عربی نوشته شده و زیر نام-

های عربی دانه‌های شن در نور خورشید برق می‌زنند و میان دانه‌های درخشان شن، درهم‌برهمی از آدمیان، دوچرخه‌ها، خودروها، صداها، داد و فریادها، دودها و بوها است.

روز اول بد گذشت، حتی تقریباً بدتر از روز اول کار در «سماوات». از آن روزهایی که با کمال میل باید فراموش‌شان کرد. ظاهراً به اندازه‌ی کافی در کارم سریع نبودم، به طوری که «موفقیت» توانسته بود دامن‌گیرم شود.

شب شده بود و چیزی نفروخته بودم. یا در کار فروش ناتوان بودم، یا این‌که جنس‌های من جالب نبودند - چون نیاز همه به نان، جوراب و دستمال کاغذی رفع شده بود؛ یا این‌که شگردی برای فروش جنس وجود داشت که من از آن بی‌اطلاع بودم. پریشان‌حال به تیر چراغ برق تکیه داده بودم و به تلویزیونی که در ویتترین یک مغازه الکتریکی روشن بود، نگاه می‌کردم. نمی‌دانم اخبار بود یا یک سریال یا یک فیلم مستند طبیعی، دقیقاً یادم نمانده. چنان در برنامه‌ی تلویزیونی غرق بودم، که متوجه هیچ چیز دیگری نبودم. ناگهان دیدم که دستی به کارتن جنس‌هایم نزدیک شد، یک بسته آدامس برداشت و ناپدید شد.

به این سو و آن سو دویدم. چند جوان پشتون - حدود شش یا هفت نفر بودند که به زبان پشتو صحبت می‌کردند، اما می‌توانستند بلوچ هم باشند - وسط خیابان ایستاده بودند؛ به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. یکی از آنان، که احتمالاً سردسته - شان بود، با یک بسته آدامس - بسته‌ی آدامس من! - تردستی می‌کرد.

با آنها شروع به پرخاش کردم، من به زبان خودم حرف می‌زدم و آنان به زبان خودشان.

سردسته‌ی بلوچ‌ها گفت، من دلم آدامس می‌خواست.

به او تحکم کردم: «آدامس‌ام را پس بده!»

شکلکی درآورد و گفت: «بیا پس بگیر!»

بروم آدامس را پس بگیرم؟ هر چه بود، من خیلی کوچک‌تر از آنان بودم، تازه نفرات آنان بیشتر بود. جوانان خیلی پرخاش‌جویانه و بطور مشکوکی به من اشاره می‌

کردند که به سوی‌شان بروم. اگر با سردسته‌شان گلاویز می‌شدم، حتماً همه‌ی استخوان‌های بدنم را خُردخاکشیر می‌کردند و باقی جنس‌هایم را هم می‌دزدیدند. برای صاحب چطور می‌توانستم توضیح بدهم که همان روز اول همه چیزم را دزدیده‌اند؟ از روی عقل و نه از روی ترس، تصمیم گرفتم که یک بسته آدامس را از دست بدهم بهتر است تا دندان‌هایم و باقی چیزهای دیگر. از آنها روی برگرداندم که بروم که یک-بارہ شنیدم ...

- پس‌اش بده!

- بسته‌ی آدامس‌اش را پس بده.

یک‌بارہ از عالم غیب چندین جوان هزاره در کنارم سبز شدند. اول یکی، بعد دومی، بعد سومی و همین‌طور زیاد می‌شدند. برخی از آنان از من هم کوچک‌تر بودند. آنان از روی بام‌ها پایین می‌پریدند و توی کوچه‌ها سبز می‌شدند. در عرض چند دقیقه شمار ما بر نفرات بلوچ‌ها چربید. اکثر آنها، همین که متوجه شدند چه خبر است، پا به فرار گذاشتند. تنها سردسته‌شان و دو یار وفادارش که او را در میان گرفته بودند، باقی ماندند. البته چند قدم پس‌رفته بودند و می‌ترسیدند. احساس می‌کردم یک پلنگ کوهی هستم. با ارتش کوچکی که در پشت سرم ایستاده بود، به سمت سردسته بلوچ‌ها رفتم تا آدامس‌ام را پس بگیرم. او ناگهان پا به فرار گذاشت، یا دست کم تلاش کرد فرار کند. او را گرفتم و همراه جنس‌های مان روی زمین درغلتیدیم. عضلات او را از روی پیراهنش حس کردم. او دو مشت محکم به من زد. ولی در آن بلبشو موفق شدم چند جوراب او را قاپ بزنم. سپس او لگدی به شکم زد که نفسم بند آمد. او کارت‌نش را برداشت و ناپدید شد. بسته‌ی آدامس‌ام را هم با خود برد. ولی من چند جوراب از او داشتم که ارزش‌شان بیشتر بود.

یکی از هزاره‌ها به من کمک کرد، برخیزم.

به او گفتم، کاش به من کمک می‌کردید. اما شما دل‌تان نمی‌خواست که دخالت کنید.

- اگر ما دخالت می‌کردیم، دفعه بعد بدتر می‌شد. اما تو نشان دادی که می‌توانی از خودت دفاع کنی.

- این طور فکر می کنی؟

- آره.

با او دست دادم و گفتم: «با این حال سپاس گزارم. اسم من عنایت الله است».

- صوفی.

با آن جوانان دوست شدم، به ویژه با یکی از آنان. اسم او گیوما، با نام مستعار صوفی بود، چون مثل یک کاهن خیلی تودار و ساکت بود. با این حال او گاهی خیلی بیشتر از دیگران خراب کاری می کرد. برای نمونه یکی از شب ها که با هم در راه بودیم، او پیش گدای کثیف و بویناکی رفت و چند سنگ ریزه در کاسه ی فلزی او انداخت. مرد بیچاره که در آن جا در حال چرت زدن بود، چرت اش پاره شد و می خواست ببیند چه کسی آن همه پول به او داده است. حتماً گمان می کرد که پول دار شده و می تواند در بهترین رستوران شهر غذایی بخورد یا این که یک پُرس تریاک درست و حسابی تهیه کند. اما همین که متوجه سنگ ریزه ها شد و صدای خنده ما را از پشت دیوار مسجد شنید، دنبال ما کرد تا بگیردمان و تکه تکه مان کند. اما ما به سرعت گم و گور شدیم او درمانده تر از آن بود که بتواند دنبال مان کند.

یک بار دیگر صوفی موتورسیکلی پیدا کرد که به تیری بسته شده بود. روی آن نشست، ولی قصد دزدیدن آن را نداشت. فقط می خواست روی آن بنشیند و ببیند که چه حالی می دهد، چون همیشه آرزوی اش این بود که صاحب موتورسیکلی باشد. ولی هنوز گاز نداده و هندل را نزده بود که معلوم نبود به چه دلیلی، به یک باره موتور روشن شد. موتورسیکلت پرشی به جلو کرد و صوفی به میان یک بساط میوه-فروشی پرتاب شد. کاهن ما تا چند روز، موقع نمازخواندن هنگام سجود، مشکل داشت.

ما هر روز با جوانان دیگر در بازار ملاقات کرده، پول مان را روی هم می گذاشتیم و ماست و تره، نان تنوری و کمی میوه یا سبزی جات می خریدیم.

زندگی به این ترتیب می گذشت.

من در بازار لیاقت کار می‌کردم، چون کار بهتری نداشتم. اما این به معنای آن نبود که از کارم خوشام می‌آمد. مثل کار در مغازه نبود که مشتری می‌آید و می‌گوید که چه چیزی می‌خواهد؛ جایی که تو ناچاری مشتریان را دوستانه بپذیری. به جای آن ناگزیر بودیم روبه‌رو با کنار مشتریان، که فکرشان جای دیگری بود، بایستیم و بگوییم: «بخرید، لطفاً چیزی بخرید!» ما مجبور بودیم مثل مگس مزاحم آنان شویم، که البته آنها را عصبی می‌کرد و باعث می‌شد که با ما بدرفتاری کنند. دوست نداشتم که مزاحم دیگران شوم. و دوست نداشتم که با من بدرفتاری شود. ولی من هم باید زندگی می‌کردم. و برای زنده ماندن، آدمیزاد دست به کارهایی می‌زند که خوشش نمی‌آید.

با گذشت زمان، من هم چم‌وخم کار را پیدا کرده بودم و کاروبارم خوب بود. مثلاً خود را به آنهاپی که بچه بغلشان بود نزدیک می‌کردم و بسته نانی را که باز نشده بود، گاز می‌زدم، طوری که جای دندان‌های‌ام را می‌شد دید. و اگر آنها حواسشان نبود، بسته را به دست بچه می‌دادم. سپس به پدر و مادرش می‌گفتم: «نگاه کنید! یواشکی یک بسته نان از من کش رفته. بسته را خراب کرده. شما باید پول آن را بدهید». یا این که دست بچه‌ها را نیشگون کوچکی می‌گرفتم تا گریه کنند. سپس به پدر و مادرشان می‌گفتم: چیزی برای دلداری دادن بچه‌تان بخرید. اما همه این کارها برخلاف توصیه سوم مادرم بود: اجازه نداری، سر کسی کلاه بگذاری!

اضافه بر این‌ها، پیدا کردن جایی برای خواب مشکل همیشگی بود. با تاریک شدن هوا، من و جوانان دیگر در محله‌های درب‌وداغان در حاشیه‌ی شهر کوبته که پر بود از خانه‌های ترک‌شده و در حال ریزش، دنبال جای خواب می‌گشتیم. معتادان پشت خودروها پناه می‌گرفتند. آتش بود و زیاله. من هم خیلی کثیف بودم. ولی هر روز پیش از صبحانه به مسجد می‌رفتم، خودم را می‌شستم و سپس به سمت مدرسه‌ی همیشگی راه می‌افتادم.

حتی یک‌بار هم نشد که از این کار کوتاهی کنم. انگار که نمی‌خواستم از درس عقب بمانم.

یک روز عصر با صاحب، که صاحب مغازه و شریکم بود، صحبتی کردم. به او گفتم که می‌خواهم دست از این کار بکشم و کار دیگری پیدا کنم، چون از خوابیدن در خیابان دیگر خسته شده بودم.

او ساکت و خاموش، کاغذی برداشت و با من تسویه حساب کرد. به من گفت که تا آن روز چقدر مزدم می‌شده است. به گوش‌هایم اعتماد نکردم و آنچه را که شنیده بودم باورم نمی‌شد، چون رقم قابل بود. او از پاکتی سکه‌ها و اسکناس‌ها را درآورد و کف دستم گذاشت. در تمام طول زندگی‌ام آن همه پول ندیده بودم. سپس گفت: «اگر مشکلات فقط خوابیدن است، می‌توانی هر شب پیش از بسته شدن مغازه پیش من بیایی و اینجا شب را به صبح برسانی.»

- در مغازه؟

- آره، در مغازه.

نگاهی به دور و برم کردم. مغازه تمیز بود. زمین‌اش با فرش‌هایی پوشیده و حاشیه دیوارها متکا و بالش گذاشته شده بود. آب و دست‌شویی در کار نبود، اما در آن نزدیکی مسجدی بود که می‌توانستم هر روز صبح به آنجا بروم.

پیشنهاد او را پذیرفتم. شب‌ها کمی به ساعت هفت مانده، هنگامی که او مشغول پایین کشیدن کرکره بود، جلوی مغازه‌اش سبز می‌شدم. او کلید را به من نمی‌داد، این کار را نمی‌کرد. من تمام شب تا صبح فردا که مغازه را باز می‌کرد، زندانی بودم. بعضی وقت‌ها تا ساعت ده صبح و گاهی هم دیرتر. از آنجا که نمی‌دانستم چگونه تا باز شدن مغازه وقت بگذرانم، می‌کوشیدم روزنامه‌هایی را که روی پیشخوانش گذاشته بود، بخوانم. اما زبان اردو را متأسفانه هیچ‌گاه درست و حسابی یاد نگرفته بودم. به گندی می‌خواندم، تا آن حد گند که پس از نیم‌صفحه سرخ موضوع از دستم در می‌رفت. پی اخباری درباره‌ی افغانستان می‌گشتم.

یک روز صبح زمستانی، به آسمان می‌نگریستم و امیدوار بودم که مانند ناوه برف ببارد. با این که خیلی سرد بود، طوری که گوش آدم یخ می‌زد، ولی برف نمی‌آمد؛ بدترین چیزی که بتوان تصور کرد. موقعی که فهمیدم در کوئته هیچ‌گاه برف نمی‌بارد،

زدم زیر گریه‌ای که در غم‌م سابقه نداشت. با این حال وهوا، یک روز صبح زمستانی، به مغازه‌ای رفتم که آن‌جا بشقاب و لیوان فروخته می‌شد و کمی آب خواستم. صاحب مغازه که انگار به تکه‌ای کثافت نگاه می‌کند، گفت: «اصلاً تو کی هستی؟ شیعه‌ای یا مسلمانی؟» قاعدتاً هر دوی این‌ها یکی‌اند. پرسش ابلهانه‌ای کرده بود. کاسه‌ی صبرم لبریز شد، چرا که هر صبری زمانی پایان می‌یابد، حتی وقتی آدم پسری به قد یک بُز باشد. به او گفتم: «اول این‌که شیعه هستم و دوم این‌که مسلمانم. درست‌تر این است که اول هزاره‌ام، دوم شیعه و سوم مسلمان». می‌توانستم فقط بگویم که مسلمانم، اما جرأت کردم و آنچه که به زبانم آمد، گفتم. او جاروی برداشت و با دسته‌اش مرا به شدت کتک زد. بی‌رحمانه بر سر و پشتم می‌کوبید. من، هم از روی خشم و هم از روی درد، جیب‌کشان از مغازه‌اش بیرون دویدم. هیچ‌یک از آنانی که دور و بر ایستاده بودند به من کمکی نکردند. خم شدم، سنگی را برداشتم و به سوی مغازه‌اش پرتاب کردم. پرتابم چنان دقیق بود که اگر یک آمریکایی از آنجا به تصادف می‌گذشت، حتماً مرا وارد تیم بیس‌بال خود می‌کرد. قصدم این نبود که صاحب مغازه را هدف بگیرم، فقط می‌خواستم چندتا بشقاب و لیوان را بشکنم. صاحب مغازه به زیر میز پناه برد، تا سنگی که همه چیز را در قفسه‌های چوبی پشت سرش خرد و خاکشیر کرد، به او نخورد. پس از آن گریختم.

هیچ‌گاه دیگر به آن خیابان بازنگشتم. صوفی آن موقع کجا بود، یادم نیست. ما همیشه با هم نبودیم.

عصر همان روز رفتم پیش هندی‌ها، آش بخورم. آن روز بیش از روزهای دیگر پول درآورده بودم و می‌خواستم از خودم پذیرایی کنم، چون دیگر روی نان و ماست را نمی‌توانستم ببینم. باری، تازه کاسه‌ی آش‌ام را گرفته بودم که یک ریش‌درازی آمد و گفت: «چرا پیش هندی‌ها آش می‌خوری؟» انگار آش هندی خوردن گناه است - چرا، نمی‌دانم! این‌طوری است دیگر. اما من کمی از آن خورده بودم و واقعاً مزه‌ی عالی داشت. چنان خوش‌مزه بود که خوردن آن نمی‌توانست گناه به‌شمار آید. به همین دلیل گفتم: «چون خوش‌مزه است. چرا اجازه ندارم بخورم؟»

مرد ریشو به این دلیل مرا دیده بود، چون در یکی از آن رستوران‌های سقف دار نبودم، بلکه در میدان کوچک غبارآلودی بودم که مرد هندی در وسط آن دیگ آش

به دست ایستاده بود. مشتری پول می‌دهد، کاسه‌ای آش با قاشقی می‌گیرد و در گوشه‌ای ایستاده می‌خورد. سپس کاسه و قاشق را پس می‌دهد. نمی‌دانم این ریشو که بود. او عمامه‌ی سفید بزرگی بر سر داشت. عمامه‌اش آنقدر بزرگ بود که اگر هزار ضربه چوب به سرش می‌زدند، حس نمی‌کرد. دهانش را چنان ریش‌وسبیل انبوهی پوشانده بود که لب‌هایش هنگام حرف زدن دیده نمی‌شدند. فقط بخش کوچکی از گونه‌هایش را می‌شد دید. راحت می‌شد او را با کسی که تودلی حرف می‌زند اشتباه گرفت. شاید او وهابی بود؛ یک گروه بنیادگرا که مرتب فتوای جهاد می‌دهند. هر چه بود، بشقابم را قاپید و دمرو کرد. من پول آش را داده بودم. این آش من بود! چاره‌ای نداشتم جز این که نگاه کنم، چگونه آش در زمین فرو می‌رود و گربه‌ای مشغول خوردن حبوبات به‌جا مانده است.

پیش خود فکر کردم: این رفتار توهین‌آمیز دیگر بس است! از همه چیز بیزار شده بودم: از بنیادگرایان؛ از پلیس که مرتب جلوی ما را می‌گرفت و پاسپورت می‌خواست و اگر نداشتیم، پول از ما می‌خواست - پولی که به جیب می‌زد؛ پولی که بی‌درنگ می‌بایست می‌پرداختیم، وگرنه ما را به پاسگاه می‌برد و با مشت و لگد به جان مان می‌افتادند و کبودمان می‌کردند. از این که مدام در خطر باشم، خسته شده بودم، چون هر روز ممکن بود قربانی ترور وهابی‌ها شویم؛ درست مانند آن روزی که ما برخلاف همیشه برای نمازخوانی به مسجد بزرگ شیعیان در کوئته نرفته بودیم. برای چه، دیگر علتش را نمی‌دانم، به هر حال زمانی صدای انفجار بزرگی را شنیدیم و دوییدیم ببینیم چه خبر است. متوجه شدیم که دو بمب‌گذار انتحاری خود را آن‌جا منفجر کرده‌اند. جلو و درون مسجد نوزده نفر کشته شده بودند، دست‌کم به ما این‌طور گفتند.

در خیابان به جوانان زیادی برخورد کرده بودم که به ایران می‌رفتند و یا از ایران بازمی‌گشتند. آنان تعریف می‌کردند که ایران بهتر از پاکستان است (البته باعث شگفتی‌ام نبود، چون می‌توانستم شرط ببندم که هر جای دیگری از دنیا، بدون آن که آن‌جا را دیده باشم، بهتر از کوئته خواهد بود). آنان همچنین می‌گفتند که در ایران بیشتر کار پیدا می‌شود. در ضمن مساله دین هم بود. آنان -منظورم ایرانیان است-

شعیه‌اند و برای ما هزاره‌ها آن‌جا بهتر است، چون آنان با برداران دینی خود خوش-رفتاری می‌کنند. البته به نظر من آدم با هر کسی، بی‌تفاوت به این‌که چه پاسپورتی یا باوری دارد، باید خوش‌رفتاری کند.

فضا پر از این شایعات بود، انگار که از بلندگوی موذن پخش می‌شد. حتی پرواز پرندگان و جیک‌وویک‌شان موید این شایعات بود و من چون جوان بودم، باورم می‌شد. وقتی آدم کم سن و سال است، از دنیا چه سر درمی‌آورد؟ شنیدن و باور کردن یکی است. هر چه می‌گفتند، باورم می‌شد.

وقتی شنیدم که ایرانیان شیعه هستند و با آدمیزاد خوش‌رفتاری می‌کنند و خیلی کار پیدا می‌شود و وقتی جوانانی را می‌دیدم که از تهران و قم با مقداری پول، سرووضع تمیز، لباس‌های نو و کفش ورزشی بجای صندل به افغانستان برمی‌گشتند، در حالی که ما هزاره‌های بازار لیاقت، مانند بز بوی گند می‌دهیم، -وقتی این جوانان را در توقف میان‌راهی در «قاضی سماوات» می‌دیدم- با خود فکر کردم، که آنان نیز زمانی مثل ما بودند، اما حالا شلوار جین و پیراهن تن‌شان است. به این ترتیب بود که تصمیم گرفتم به ایران بروم.

رفتم پیش عمورحیم و از او مشورت خواستم، چون او بهتر از هر کسی از سفر کردن اطلاع داشت. او بدون این‌که لب به لبخندی بگشاید، -در حالی که مثل همیشه مشغول کشیدن سیگاری بود که دود آن در دام مژه‌های کشیده‌اش می‌افتاد- گفت که رفتن به ایران، فکر خوبی است. اما با چنان لحنی صحبت می‌کرد که گویا فکر خوب یا بد دو نیمه‌ی یک نانک‌اند که به‌هر حال خورده خواهند شد، بی‌توجه به این‌که چه چیزی روی این دو نیمه برای خوردن مالیده شده باشد. او روی یک تکه کاغذ نام یک نفر را نوشت و به من داد و گفت: «برو با او حرف بزن!»

صحبت از یک قاچاقچی بود که من باید به‌عنوان دوست عمورحیم خود را به او معرفی کنم تا او با من خوش‌رفتاری کند و سرم کلاه نگذارد، که معمولاً در چنین مواردی بعید نیست. سپس او از آشپزخانه برای‌ام پاکتی نخود بوداده و کشمش آورد و گفت که بیش از این نمی‌تواند به من توشه‌ی راه بدهد، به‌جز دعا. و آرزو کرد که من به سلامت به آن‌جا برسم.

تصمیمم را گرفته بودم و دیگر نمی‌خواستم به پشت سرم نگاه کنم.

با «زمان» خداحافظی کردم و به او قول دادم که کمی قرآن بخوانم، البته اگر پیدا کردم. سپس پیش صاحب رفتم و به‌خاطر همه چیز از او تشکر کردم. سرانجام به دیدار جوانان بازار لیاقت رفتم و برنامه‌ام را برای‌شان تعریف کردم. و این‌که می‌خواهم بی‌درنگ بروم.

- کجا؟

- به ایران.

- چطور می‌روی؟

- با یک قاچاقچی. عمورحیم او را به من معرفی کرده است.

- اگر ترا بگیرند، می‌دانی که سر از تلیسیا یا سنگ سفید درمی‌آوری!

- بگذار بگیرند. من این‌جا دیگر نمی‌خواهم بمانم.

- می‌گویند، خیلی‌ها در این راه کشته می‌شوند، چون ماموران مرزی ایران به

سوی افراد شلیک می‌کنند.

یکی دیگر گفت: «ولی می‌گویند آن‌جا کار زیاد است.»

گفتم: «اینها همه شایعات است. موقعی که با چشمان خودم ببینیم، معلوم می‌-

شود که آیا درست است یا نه.»

صوفی مانند یک شتر خرمایی را می‌جوید. او دهان خود را با آستین پیراهنش پاک

کرد و بساط دست‌فروشی خود را کنار گذاشت. قدمی پس رفت و به‌روی دیواری

پرید و مارمولکی را که مشغول آفتاب گرفتن بود، ترساند. چند دقیقه‌ای مانند

همیشه چمباتمه زنان سکوت کرد. سپس گفت: «مطمئنی که این فکر خوبی

است؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. تنها از یک چیز مطمئن بودم: می‌خواستم از آنجا بروم.

صوفی گفت: «من هم نمی‌خواهم بمانم.»

چیزی نگفتم، چون می‌خواستم از زبان خودش بشنوم.

- عنایت، من هم با تو می آیم.

موقعی که با قاچاقچی در اتاقی انباشته از دود تریاک، که در آن انبوهی از مردان چای می نوشیدند و تریاک می کشیدند، صحبت کردیم، می خواست بی درنگ پول های- مان را نشان دهیم. ولی ما مبلغ کافی نداشتیم. محتوای جیب پیراهن مان را خالی کردیم، آستر جیب ها را بیرون کشیدیم و همه ی پس اندازمان را جلوی او تپه کردیم. مبلغ قابل توجهی بود.

گفتم: «این همه ی پولی است که می توانیم به تو بدهیم. حتی نیم رویه بیشتر هم نداریم.»

او مدت درازی به ما خیره شد، انگار می خواست برای ما لباس اندازه گیری کند. سپس گفت: «پول شما برای تهیه ی بلیط تا دم مرز هم کفایت نمی کند.»

صوفی و من هم دیگر را نگاه کردیم.

او گفت: «ولی یک راه حل هست.» او در حالی که سیبی را قاچ می کرد و قطعه- ای از آن را با چاقو به دهان می گذاشت، چنین توضیح داد: «من شما را به ایران می- برم. ولی شما باید آن جا، هر جایی که می گویم کار کنید.»

پاسخ دادم: «کار! چه عالی!» آنچه را که می شنیدم، باور نمی کردم. او می خواهد نه تنها ما را به ایران ببرد، بلکه برای مان کار هم پیدا کند.

قاچاقچی گفت: «سه یا چهار ماه، بسته به خرجی که سفر شما برایم برمی دارد، دست مزد شما به من تعلق می گیرد. پس از آن شما آزادید و هر کاری دل تان خواست می توانید بکنید. اگر از آن جا خوش تان آمد می توانید بمانید، در غیر این صورت می- روید جای دیگر.»

چیزی کم نبود و صوفی برای دعا کردن با چشمان بسته زانو زده بود -با همان آرامش و سکوت همیشگی اش. من از آن دود و تاریکی به کلی گیج شده بودم. تلاش می کردم ببینم، ایراد قضیه کجا است، چون قاچاقچی ها به خاطر حقه های شیرانه-

شان شهره‌ی آفاق‌اند. اما ما دیگر پولی نداشتیم و او می‌بایست به بلوچ‌ها و ایرانیان رشوه بدهد تا آنان بگذارند ما از مرز رد شویم. و این گران‌ترین کار بود و او کاملاً حق داشت. به‌علاوه ما که پسرانش نبودیم و او نمی‌خواست در این کار ضرر کند. تازه من خودم را به‌عنوان دوست عمورحیم معرفی کرده بودم. بنابراین من هر کسی حساب نمی‌شدم و این به من قوت قلب می‌بخشید.

صوفی و من موافقت کردیم.

او گفت: «صبح زود حدود ساعت هشت، همین‌جا. به امان خدا.»

حدود ساعت هشت، جلوی در ورودی آن ساختمان. اما صوفی و من ساعتی نداشتیم، یا بهتر بگویم صوفی و من در عمرمان هرگز ساعتی نداشتیم. اگر در ناوه کسی می‌خواست بدانند ساعت چند است، سایه‌ها را با گام‌ها اندازه می‌گرفت و اگر خورشید نمی‌درخشید، ساعت را تخمین می‌زد. به جای زنگ ساعت از نور خورشید، اذان مؤذن و بانگ خروس و در کوپته، از شلوغی شهر بیدار شده، استفاده می‌شد. به همین دلیل صوفی و من تصمیم گرفتیم که شب نخوابیم. به این سو و آن سو رفتیم و با شهر وداع گفتیم.

صبح روز بعد قاچاقچی ما را به مکان دیگری در آن نزدیکی برد که حدود بیست دقیقه پای پیاده از آن‌جا فاصله داشت. تا ظهر آن‌جا ماندیم و ماست و خیار خوردیم. این آخرین غذای ما در پاکستان بود که تا به امروز به یادمانده است. سپس راه افتادیم.

ابتدا با اتوبوسی تا مرز رفتیم، اتوبوسی با صندلی‌های زیاد. آن هم نه به‌صورت مسافر قاچاقی که زیر صندلی‌ها پنهان می‌شود، بلکه مانند آدم‌های حسابی با بلیط. هرگز فکر نمی‌کردیم که سفرمان به ایران به این راحتی باشد. البته بعدها معلوم شد که این‌طور نیست، اما در آغاز جای شکایتی نبود. همه چیز خوب و روبه‌راه بود.

در کنار مرز به گروه دیگری پیوستیم. هفده نفر بودیم و پشت یک تویوتا سوار شدیم. جلو، چهار تا جا بود که قاچاقچی و همکارانش نشستند و ما هفده نفره در

پشت خودرو تنگ هم‌دیگر، مثل ماهی کنسروی، باید می‌نشستیم. در بین ما فرد ریشویی بود -یک مرد بزرگ با موهای پریشان که از همان اول چشم دیدن مرا نداشت. با این‌که من بدی‌ای در حق او نکرده بودم، او در طول راه تلاش می‌کرد مرا با ضریه‌ی آرنج‌اش بزند و پایین بیندازد. به همین راحتی! آن‌قدر این کار را کرد که مجبور شدم به او بگویم: «بس کن، دست بردار!»

ولی در آن درهم‌وبرهمی انگار داشتم با دیوار حرف می‌زد. تویوتا از مسیر شیب-داری پر از چاله‌چوله بالا می‌رفت، طوری که بدون هل دادن‌های آن مرد ریشو هم خطر آن بود که از پشت خودرو پایین بیافتم. التماس‌کنان گفتم: «من که کاری با تو نکرده‌ام.» صوفی هم راه چاره‌ای به‌نظرش نمی‌رسید. او می‌خواست به من کمک کند، اما نمی‌دانست چگونه. تا این‌که بالاخره یکی از مردان، که حدس می‌زدم تاجیک باشد، برخاست. خیلی معمولی بلند شد -انگار می‌خواهد جرعه‌ای آب بنوشد- و مشتی به صورت مرد ریشو کوبید و بر سرش داد زد دست از سر من بردارد. من که با او کاری نکرده‌ام، ما همه در یک قایق نشستیم و می‌خواهیم همگی به سلامت برسیم، چرا زندگی را بر هم‌دیگر دشوار کنیم؟

پس از آن، مرد ریشو آرام گرفت.

پس از چندین ساعت، توقف کردیم و باید همه پیاده می‌شدیم. نمی‌دانم کجا بودیم. پیش‌روی‌مان یک تپه‌ی خشک و خالی بود که بی‌پناه در معرض بادی کوبنده قرار داشت. آن شب، تاریکی‌ی ظلمانی حاکم بود و حتی ماه هم انگار خود را پنهان کرده بود. قاچاقچیان ما را در غاری مخفی کردند، آنان می‌توانستند هر بار فقط پنج نفر را از مرز رد کنند.

موقعی که نوبت صوفی و من شد، صوفی می‌بایست در پشت و من جلوی خودرو در کنار راننده بنشینم. قاچاقچیان گفتند که خود را خم کنم. دو نفر دیگر نیز در جلو سوار شدند. به این ترتیب من به شهری که علاقه داشتم از پنجره خودرو ببینم، در زیر پای دو مسافر دیگر که پاشنه کفش‌شان روی پشت‌ام بود، سفر کردم.

شهری که ما وارد آن شدیم، کرمان نام داشت.

## ایران

خانه‌ای دو اشکوبه. حیاطی اندرونی با گل و گیاه و دیواری سنگی که آن را از کوچه جدا می‌کند. ما اجازه نداشتیم بیرون برویم تا مثلاً بوزول‌بازی یا فوتبال بازی کنیم. در طبقه اول یک حمام با دوش، دو اتاق بزرگ با متکا، فرش و پنجره‌های زیادی بود که پرده همه‌شان کشیده شده بود. طبقه‌ی هم‌کف هم، بجز حمام آن که در حیاط اندرونی در سایه یک درخت سرو بود، مثل طبقه‌ی اول بود. به‌راستی که خانه‌ی کرمانی زیبایی بود.

ما، همراه با قاچاقچی و افرادش، آن‌جا تنها نبودیم. دیگرانی هم بودند که مثل ما مهاجران غیرقانونی بودند و معلوم نبود از کجا می‌آیند. برخی‌ها خوابیده بودند، برخی دیگر مشغول خوردن و عده‌ای هم مشغول پچپچه. یکی ناخن‌هایش را کوتاه می‌کرد، مردی بچه‌اش را که در گوشه‌ای روی زمین دراز کشیده بود و گریه سوزناکی می‌کرد، دل‌داری می‌داد. یک قاچاقچی که کنار میز نشست، چاقوی درازش را تمیز می‌کرد. زنی آنجا نبود. صوفی و من روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بودیم تا استراحت کنیم. برای مان برنج و مرغ سرخ‌کرده آوردند. شاید به این دلیل که هنوز زنده بودیم و در ایران در این خانه زیبا به‌سر می‌بردیم و برنج خوش‌مزه با مرغ سرخ‌کرده برای خوردن داشتیم، احساساتی شده و رعشه به تمام بدنم افتاده بود.

در آن واحد هم گرم بود هم سرد. عرق می‌کردم. موقع نفس کشیدن سینه‌ام سوت می‌کشید و دچار تب‌ولرز شده بودم، طوری که حتی زلزله هم نمی‌توانست مرا آن‌طور تکان دهد.

صوفی گفت: «چه‌ات شده؟»

- نمی‌دانم.
- مریضی؟
- به گمانم، آره.
- راستی؟ چقدر جدی است؟

- آن مرد را صدا کن.  
- چه کسی را؟  
- آن مردی که از من در برابر آن ریشو مواظبت کرد.
- مردی که در راه، توی توپوتا مانع شده بود که من به ته دره سقوط کنم و همه استخوان‌هایم خُرد شود، کنار من زانو زد و دستش را روی پیشانیم گذاشت. دست بزرگی داشت، هر انگشت‌اش روی هر دو چشمم را می‌پوشاند.
- پیشانی‌اش داغ است. تب دارد.  
صوفی انگشت به دهان پرسید: «حالا چه کار باید کرد؟»  
- هیچ کار. باید استراحت کند.  
- ممکن است بمیرد؟
- مرد بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «خدا می‌داند، هزاره کوچولو، خدا می‌داند! برایش بهترین‌ها را آرزو کنیم. فکر می‌کنم از خستگی باشد.»
- نمی‌شود دکتری، کسی را خبر کرد؟  
مرد گفت: «این را آنها باید تصمیم بگیرند.»  
و با دست بلوچ‌ها را نشان داد.  
- در این فاصله من پارچه‌ای می‌آورم و با آب سرد تر می‌کنم.  
یادم می‌آید که یک چشمم را باز کردم. پلک‌هایم به سنگینی کرکری آهنی مغازه-ی صندل‌فروشی «صاحب» بودند.  
به صوفی گفتم: «نرو!»  
- جایی نمی‌روم، خیالت راحت باشد.  
مرد با پارچه‌ی تر بازگشت. آن را با احتیاط تمام، روی پیشانیم گذاشت و واژه-هایی به زبان آورد که معنی‌اش را نفهمیدم. چند قطره آب لابلائی موهایم، روی گردن

و گونه‌ها و پشت گوش‌هایم، غلتید. صدای موسیقی می‌شنیدم و گویا پرسیده بودم، چه کسی دارد موسیقی می‌زند. واژه‌ی «رادیو» به یادم می‌آید. یادم می‌آید که حس می‌کردم دوباره در ناوه هستم و برف می‌بارد. یادم می‌آید که چگونه مادرم دستی بر موهایم می‌کشید و نوازشم می‌کند. نگاه خیرخواهانه معلم مرده‌ام به یادم آمد و آن که او شعری را دکلمه می‌کرد و از من می‌خواست آن را تکرار کنم، اما موفق نمی‌شدم. و بعد به خواب رفتم.

یکی پس از دیگری در گروه‌های کوچک همه خانه را ترک کردند، به جز دو قاچاقچی. مرد مهربان بزرگ‌دست هم رفت. بیماری‌ام شدیدتر شد، به طوری که از این روزها هیچ خاطره‌ای به یادم نمانده است. تنها به یاد دارم که از تب می‌سوختم، و از افتادن می‌ترسیدم؛ از افتادن در چاهی بی‌انتهای بدون این که بتوانم به جایی چنگ بزنم و بیاویزم. چنان بیمار بودم که حتی نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار که یکی روی دست‌ها و پاهایم سیمان ریخته بود.

یک هفته تمام فقط غذایم هندوانه بود. تشنه بودم. یک تشنگی عجیب! دلم می‌خواست بی‌وقفه بنوشم، تا آن آتش درونی را که بیماری در حلقم گیرانده بود، خاموش کنم.

- بیا، این را بگیر.
- این چیست؟
- دهانت را باز کن. حالا قورت بده.
- این چه بود؟
- دراز بکش. راحت باش.

قاچاقچیان نمی‌توانستند مرا به بیمارستانی یا پیش دکتری ببرند. این بزرگ‌ترین مشکل همه مهاجران غیرقانونی است. آدمیزاد غیرقانونی است، حتی اگر بطور جدی بیمار باشد و به کمک نیاز داشته باشد. آنان به من دواپی که در خانه داشتند، دادند. قرص‌های کوچک سفیدرنگی که با آب باید آن را می‌خوردم. نه می‌دانستم چه بود، و نه می‌توانستم ببرسم. من به‌عنوان یک افغانستانی بیمارِ بدهکار، در چنگ آنان بودم.

هر چه بود سرانجام بهبود پیدا کردم. پس از یک هفته حالم بهتر شد. یک روز صبح قاچاقچی به ما گفت، وسایل مان را برداریم و دنبال او برویم -خندهام گرفت، چون هیچ چیزی نداشتیم.

به ایستگاه راه آهن کرمان رفتیم.

این اولین باری بود که من وسط روز توی خیابان‌های ایران راه می‌رفتم. هنوز یادم است که فکر می‌کردم، دنیا آن‌چنان هم متنوع و پررمز و راز، آن‌گونه که همیشه در ناوه تصور می‌کردم، نیست. ایستگاه عبارت بود از یک ساختمان کشیده‌ی کوتاه با یک پلکان، یک دالان ستون‌دار و تابلویی بر سقف‌اش که بخشی از آن آبی‌رنگ و بخشی دیگر شفاف بود. روی این تابلو به رنگ زرد نوشته شده بود « Kerman Railway Station » و زیر آن، همین را به فارسی نوشته بودند، البته به رنگ سرخ. دو قاچاقچی بلوچ منتظر ما بودند؛ شریکان قاچاقچی‌های ما که نمی‌خواهم نام‌شان را ببرم. گروهی از افغانستانی‌ها هم، که من روز نخست در آن خانه‌ی پیشگفته دیده بودم، آنجا بودند.

از درهای متفاوتی سوار قطار شدیم. قطار به سمت قم می‌رفت. قم که بین اصفهان و تهران واقع شده، شهر مهمی است. برای مسلمانان شیعه یک شهر مقدس به‌شمار می‌آید، چون در آنجا مقبره و زیارت‌گاه فاطمه معصومه قرار دارد. اکنون من در سرزمین شیعه بودم. با این‌که برایم بی‌تفاوت بود، اما کمی احساس در منزل بودن به من دست داده بود، یا دست‌کم امید داشتم که چنین باشد. حسرت جایی را داشتم که با من بدرفتاری نشود - که در اصل هر دوی اینها، یعنی در منزل بودن و خوشرفتاری دیدن، یکی است.

ذوق زده شده بودم.

سالم بودم.

حس و حال خوبی داشتم.

آن روز، یک روز زیبای آفتابی بود. صوفی و من زنده و در ایران بودیم.

- گفتی که احساس خیلی خوبی داشتی. به خاطر تب، حتی قد کشیده بودی. می‌گویند بچه‌ها موقعی که تب می‌کنند، قد می‌کشند. این را می‌دانستی؟
- بله.
- عنایت، الآن قدت چقدر است؟
- فکر می‌کنم یک متر و هفتاد و پنج.
- و وقتی که در ایران بودی؟
- آن اندازه که یک بچه یازده دوازده ساله است. چه می‌دانم قد آدم در این سن چقدر است؟
- از زمان شروع سفر تو چقدر گذشته بود؟
- منظورت از زمانی است که از ناوه رفتم.
- بله.
- هجده ماه. آره، تقریباً هجده ماه.
- و موقعی که سفرت شروع شد، می‌دانیم که ده ساله بودی.
- آره، فابیو، اما من خیلی دقیق نمی‌دانم.
- نه، خیلی دقیق نمی‌دانیم.
- خُب.
- وقتی وارد ایران شدی چه فصلی بود؟
- بهار.
- سال ۲۰۰۱؟
- بله، دقیقاً.
- دست کم از لحاظ سال می‌توانیم مطمئن باشیم.
- نه از هیچ چیز نمی‌توان مطمئن بود، حتی به یادمانده‌های ام.
- اما عنایت، در مورد سال می‌توان اطمینان داشت. سرعت زمان در همه جای دنیا یکی است.
- نمی‌دانم فابیو. خیلی مطمئن نیستم.

در راه قم بودیم و با قطاری تیزرو، ایران را می‌پیمودیم. ایرانی که از پنجره‌ی قطار، بسیار سبزتر از پاکستان یا افغانستان به نظر آمد. هنوز یادم است که سفری بسیار جالب بود. ما راحت، همراه با خیلی از افراد محلی در سفر بودیم. قطاری بود با بوی عطر، یک واگن غذاخوری و صندلی‌های تمیز و نرم که می‌شد روی آنها خوابید.

قاچاقچی ما و افرادش، سه چهار ردیف پشت سر صوفی و من و افغانستانی‌های دیگر، نشسته بودند. در ایستگاه راه‌آهن کرمان، پیش از بسته شدن درها به ما تذکر داده بودند: اگر مسئله‌ای پیش آمد، ما هم‌دیگر را نمی‌شناسیم. فهمیدید؟ شما به هیچ‌وجه اجازه ندارید بگویید که با ما در سفرید. اگر پلیس‌ها آمدند و از شما خواستند که همراه‌شان بروید، حرف‌شان را گوش می‌کنید. اگر شما را به مرز برگردانند، ناراحت نشوید. ما دوباره شما را از آن‌جا می‌آوریم. فهمیدید؟

بله گفتیم و سرمان را تکان دادیم. آنان به ما نگاه کردند و دوباره پرسیدند که آیا فهمیدیم و ما برای بار دوم و این بار دسته‌جمعی گفتیم، بله. برای این که مطمئن باشند، برای بار سوم پرسش خود را تکرار کردند.

فکر می‌کنم، کمی عصبی بودند. همین که کنترل‌چی آمد، آنان بی‌درنگ پیش او رفته و برگه‌هایی به او نشان دادند. فکر می‌کنم که پولی هم به او دادند.

در قم پیاده شدیم. برای برخی‌ها اینجا آخر خط بود. قاچاقچی‌ها به افرادی تلفن زدند که برای بردن‌شان بیایند. ولی صوفی و من و چند نفر دیگر سوار اتوبوسی شدیم که بین اصفهان و قم رفت‌وآمد داشت. فکر می‌کنم که قاچاقچی ما و راننده‌ی اتوبوس هم‌دیگر را می‌شناختند، چرا که همین که هم‌دیگر را دیدند، ربوبوسی کردند.

میانه‌ی راه، اتوبوس به یک‌باره آهسته کرد. صوفی آستین مرا چسبید.

گفتم: «دردم گرفت. چه خبر است؟»

پرده‌ها را، که جلوی نور خورشید را می‌گرفتند، کنار زد.

گفتم: «گوسفندند.»

- چی؟

- گوسفند. بخاطر یک گله گوسفند ایستاده ایم.

صوفی در صندلی خود فرورفت و گوش‌هایش را گرفت. یک ساعت بعد به اصفهان رسیدیم.

اول این‌که: من شما را به محلی که خودم تعیین کرده‌ام می‌برم.

دوم این‌که: شما جایی که من تعیین می‌کنم، کار می‌کنید.

سوم این‌که: حقوق چهار ماه اول‌تان را من برمی‌دارم.

این قراری بود که گذاشته بودیم. البته جای خوش‌بختی بود که همه چیز خوب پیش رفته بود؛ و این‌که موقعی که من بیمار بودم، آنان از من مراقبت کرده بودند؛ و این‌که قطار خیلی راحت بود و اتوبوس به‌خاطر گله‌ای گوسفند و نه بازرسی پلیس متوقف شده بود. اما اکنون مساله این بود که صوفی و من کجا می‌رویم و چهارماه آینده چه کاری باید بکنیم. به همین دلیل آخرین قسمت راه، از ایستگاه اتوبوس در اصفهان تا محل مُقَدَّر - «تقدیر» و «مُقَدَّر» شبیه هم‌اند، این‌طور نیست؟ - طولانی- تر و خطرناک‌تر از کل سفر ما در ناکجاآباد بود.

موقعی که ما به یک منطقه‌ی متروکه در حاشیه‌ی جنوبی شهر رسیدیم، قاچاقچی ما را به یک محل کار ساختمانی برد. در آن‌جا یک ساختمان چهارطبقه ساخته می‌شد که بی‌نهایت دراز بود و شامل ده‌ها آپارتمان یک شکل می‌شد؛ یکی کنار دیگری. چندین شرکت در این کار ساختمانی شرکت داشتند و هر کدام سفارش کار برای قسمتی را گرفته بود. هوا خیلی داغ بود. ما توی گردوخاک راه می‌رفتیم و ساختمان را دور می‌زدیم تا این‌که سروکله‌ی یک ایرانی قبدل‌بند با چشمانی ریز از پشت کانتینر آجرها پیدا شد و از ما خواست که دنبالش برویم.

قاچاقچی با مرد ایرانی دست داد، احتمالاً او مدیر پروژه‌ی ساختمانی بود، چون لباس تمیزی به تن داشت و ریشی مرتب. قاچاقچی ما را به وی معرفی کرد و نام‌مان را به او گفت. انگار که منتظرمان بودند و پیشاپیش توافق کرده بودند. سپس رویش را به ما کرد و گفت: «مواظب خودتان باشید!»

چیز دیگری نگفت. سپس ساکش را گرفت و رفت.

مدیر پروژه سرش را خاراند و گفت: «چه کاری از دست‌تان برمی‌آید؟»

گفتم: «هیچی». چون پای دروغ کوتاه است.

مدیر ساختمان گفت: «حدس می‌زدم. با من بیایید.»

صوفی و من نگاهی به هم کردیم و دنبال او به راه افتادیم.

ساختمان نیمه‌کاره بود، بدون در و پنجره. مدیر ساختمان ما را به آپارتمانی برد که زمین آن کف‌کشی شده ولی موزاییک نشده بود. او گفت: کارگران ما اینجا زندگی می‌کنند. رفته وسط اتاق و نگاهی انداختم. درها و پنجره‌ها را با کیسه‌ی پلاستیکی پوشانده بودند. خانه نه آب داشت و نه گاز. مدیر پروژه‌ی ساختمانی گفت آب را با تانکر می‌آورند. و برای غذاپختن باید از گاز سفری استفاده کنید که کپسول آن را در مغازه‌ای در همین نزدیکی‌ها می‌توان تهیه کرد. یک کابل برق که با نوارچسب چسبانده شده بود از دیوار بالا رفته و وارد تلویزیونی می‌شد، اریب‌وار از سقف می‌گذشت و وارد لامپی می‌شد که نزدیک در آویزان بود.

مدیر ساختمان گفت: «بروید از آن پشت‌شن بیاورید!»

ما هر کدام با دو سطل شن در دست برگشتیم تا ثابت کنیم، گرچه کوچکیم اما نیرومندیم.

- شن‌ها را در آن گوشه بپاشید. آفرین خوب است. با جارو هموارش کنید و یک فرش رویش بیندازید. یکی از آن فرش‌ها. دقیقاً. بازش کنید. شما تا موقع کامل شدن خانه این‌جا می‌خوابید. بعد می‌رویم به محل ساخت‌وساز بعدی. مرتب باشید و بدانید که شما اینجا تنها نیستید. کسی که خوب تربیت شده باشد، رعایت حال دیگران را می‌کند، فهمیدید؟ شما به‌زودی می‌بینید که این‌جا چطور می‌شود لباس‌تان را بشوید، غذا بپزید، نماز بخوانید و غیره. اگر مشکلی داشتید، به من خبر بدهید، سعی نکنید خودتان تنهایی مشکل را حل کنید. حُب، حالا برویم به حیاط اندرونی تا من شما را به کارگران دیگر معرفی کنم و هر چه می‌گویم گوش کنید.

همه بناها، نجارها و برق کارانی که در این محل ساخت و ساز بودند، کارت هویت نداشتند. آنها آن جا در واحدهای مسکونی نیمه کاره زندگی می کردند. علتش مسلماً آن نبود که این طور بهتر می شد کار کرد، گرچه یکی از دلایل هایش همین بود. وقتی آدم خانه ای می سازد که متعلق به خودش نیست، اما احساس تعلق نسبت به آن دارد، آن مکان در قلبش جا باز می کند و زحمت بیشتری برای آن می کشد. و اگر وقت آدم برای سر کار رفتن هدر نرود، آن وقت می تواند همین که بیدار شد شروع به کار کند و هنگامی دست از کار بکشد که می خواهد بخوابد یا غذا بخورد - البته با این فرض که اصولاً آدم نای غذا خوردن داشته باشد. اما مساله اصلاً این ها نبود. کار را این طور ترتیب داده بودند، چون این شیوه از همه مطمئن تر بود.

هیچ کس محل ساخت و ساز را ترک نمی کرد.

دنیای ما همین محل ساخت و ساز بود.

منظومه ی شمسی ما همین محل ساخت و ساز بود.

در ماه های نخست نه صوفی و نه من حتی پای مان را از محل ساخت و ساز بیرون نگذاشتیم. از پلیس ایران می ترسیدیم. ترس آن داشتیم که سر از تلیسیا یا سنگ سفید درآوریم. هر کس این جاها را نشناسد، پناهجوی افغانستانی نیست، چون همه پناه-جویان افغانستانی می دانند که تلیسیا و سنگ سفید چیستند. دو اردوگاه موقتی مشهور. تا آن جا که می دانم دو اردوگاه اجباری. نمی دانم آیا به اندازه ی کافی نظرم را رساندم یا نه. به هر حال این ها مکان هایی هستند بی دورنما. در افغانستان کافی است فقط اسم این جاها برده شود تا افراد سرآسیمه شوند؛ خورشید خاموش می شود و برگ درختان می ریزد. می گویند پلیس ها در اردوگاه افراد را مجبور می کنند که با یک برزنت بالای کوه بروند. سپس افراد را در آن برزنت می پیچند و به سمت دره می-غلطانند.

موقعی که من هنوز در افغانستان بودم، با دو جوان برخورد کردم که دیوانه شده بودند. آنان با خودشان حرف می زدند و در شلوارشان خراب می کردند. یکی به من گفته بود که آنان در تلیسیا یا سنگ سفید بوده اند.

حدود سه روز پس از ورودمان، متوجه شدم که برخی از کارگران در این باره صحبت می کردند که چه کسی در کجا چه کار باید بکند. من با سطلی در دست از کنار آنان می گذشتم، ایستادم تا گوش بدهم.

پرسیدم: «کی کجا باید برود؟»

- خرید.

- خرید؟ در بیرون؟

- عنایت جان، آیا در محل ساخت و ساز مغازه ای به چشمات خورده است؟

یکی از مسن ترها به من توضیح داد که هر هفته باید یکی خرید برود. «من خودم در هفته های گذشته سه بار خرید رفته ام. الآن نوبت خالد است. او تا به حال فقط یک بار رفته.»

- آره، ولی من سه هفته پیش رفتم. حمید از چه موقعی بیرون نرفته، هان؟ دو ماه می شود، شاید هم بیشتر.

- اشتباه می کنی. من ماه پیش خرید رفتم. یادت نمی آید؟

- گردوخاک مغزت را از کار انداخته، حمید.

هر چه بود یک بار در هفته یکی از آنانی که مدت طولانی تری آن جا بود و شهر را می شناخت برای همه خرید می کرد. او تاکسی می گرفت و هر چه نیاز داشتیم، از مغازه ای که همه چیز داشت، تهیه می کرد. صاحب آن مغازه از دوستان بود. خریدکننده پس از خرید بی درنگ برمی گشت، حتا بدون آن که چایی بنوشد یا نانی بخورد. هزینه ها تقسیم می شد. همه با هم غذا می پختیم، با هم می خوردیم، با هم ظرف ها را می شستیم. هر کسی تکلیفی داشت و هر کسی یک بار نوبتش می شد.

در آن روزی که الآن صحبتش بود، بالاخره حمید رفت. دیدم که چگونه سوار تاکسی شد. صدایش زدم و گفتم: «عمو حمید، موفق باشی. مراقب پلیس باش!»

- تو هم مواظب آهک خام باش! کیسه اش سوراخ است.

حدود شب نزدیک دروازه ایستاده و منتظر عمو حمید بودم. مطمئن بودم که او را گرفته‌اند - می‌دیدم که او را در برزنتی پیچیده و از کوه‌های تلیسیا به پایین می‌غلطانند- که ناگهان ابری از گردوغبار را در پشت پیچ جاده دیدم. همان تاکسی، که او صبح سوارش شده بود، در امتداد حصار محل ساخت‌وساز به سرعت حرکت می‌کرد و پیش پای من ایستاد. صندوق عقب پر از کیسه‌های پلاستیکی بود. به او در خالی کردن صندوق عقب و بردن کیسه‌های پلاستیکی به بالا کمک کردم.

- تشکر، عنایت‌الله جان.

- خواهش می‌کنم، عمو حمید. همه چیز خوب پیش رفت؟ آیا پلیسی دیدی؟

- نه، کسی را ندیدم. همه چیز خوب پیش رفت.

- آیا می‌ترسیدی؟

حمید که مشغول روی هم چیدن کیسه‌های برنج و سبزیجات بود، به من زل زد و گفت: «عنایت من هیچ‌وقت نمی‌ترسم. و همیشه واهمه دارم. بین این دو نمی‌توانم تمایز قایل شوم.»

- عنایت، آیا تو اصلاً اصفهان را دیدی؟

- خیر.

- می‌گویند بسیار زیبا است.

- من یک بار عکس‌هایی را در اینترنت دیدم. در خیلی از آنها میدانی که نقش جهان نام دارد، مسجد شیخ لطف‌الله و سی‌وسه پل دیده می‌شد. به همین ترتیب مطلع شدم که ویرانه‌های بم از آنجا خیلی دور نیستند. ارگ بم بزرگ-ترین ساختمان با خشت خام در جهان بود. مدت کوتاهی پس از آن که من از اصفهان رفتم، زلزله آن را خراب کرد.

- این‌ها جاهای بسیار زیبایی باید باشند.

- اما من آن موقع نمی‌دانستم. یک زبانزد ایرانی می‌گوید: اصفهان نصف جهان!

- دقیقاً. آیا نمی‌از دنیای تو هم هست، عنایت؟

- باید حقیقت را بگویم، چرا که اگر زمانی یکی از مردانی که من با آنها در اصفهان آشنا شدم، این کتاب را بخواند، باید آنچه را که من هیچ‌گاه به زبان نیاوردم بداند: حال من در آن‌جا در محل ساخت‌وساز خوب بود. یک بار دیگر تشکر!

ما به سختی کار می‌کردیم. مرتب کار می‌کردیم، خوب و با کمال علاقه یازده تا دوازده ساعت در روز. البته کار دیگری هم نداشتیم بکنیم.

پرداخت پول هم به خوبی انجام شد. پس از چهار ماه مدیر ساختمان طبق قراری که داشتیم دیگر پول را به قاچاقچی نمی‌داد، بلکه مستقیم به ما می‌پرداخت.

من هنوز اولین دستمزد را یادم است: چهل‌ودو هزار تومان.

پس از آن که سهم خود را برای خریدهای ماهانه پرداختم، برایم سی‌وپنج هزار تومان باقی ماند که اگر هر هزار تومان را در آن زمان معادل یک یورو بگیریم، این تقریباً برابر با سی‌وپنج یورو می‌شد. این سی‌وپنج هزار هم‌اکنون اسکناس بود. آن موقع برای اولین بار محل ساخت‌وساز را ترک کردم. با دقت هر گوشه‌ای را نگاه می‌کردم و تنگ دیوار خانه‌ها راه می‌رفتم. با ترس و لرز، انگار در کوچه‌ها یواشکی می‌لغزیدم. وارد مغازه‌ای در آن نزدیکی‌ها شدم و اسکناس‌هایم را به سکه تبدیل کردم، چون آن‌طور بیشتر به‌نظر می‌رسید. یک صندوق پول قفل‌دار پیدا کردم و سکه‌هایم را در آن نگهداری می‌کردم. شب‌ها پس از کار وقتی در گوشه‌ی خودم، دراز می‌کشیدم صندوق پول را باز می‌کردم، سکه‌ها را درمی‌آوردم و با این‌که آنها را میلیاردها بار شمرده بودم، دوباره می‌شمردم: یک، دو، سه ...! اسکناس‌ها را راحت‌تر می‌شود شمرد، اما سکه‌ها را می‌توانستم بصورت برج‌های بلندی روی هم بچینم.

پس از این‌که پولم زیاد شد -چون هر ماه پول می‌گرفتم و امکانی برای خرج کردن آن‌ها نبود- و سکه‌هایم دیگر در صندوق جا نمی‌شدند، سیستم دیگری به ذهنم رسید: اسکناس‌ها را می‌گرفتم، آنها را در یک کیسه پلاستیکی با دقت با یک کیش می‌بستم و آن بسته را در یک مکان مخفی در محل ساختمانی چال می‌کردم. من کیسه‌ی پلاستیکی را روی پول‌ها صاف می‌کردم، تا خیس یا توسط موش‌ها جویده نشوند.

یک شب صوفی گفت: «من می‌روم. اصفهان خیلی خطرناک است.»

- کجا می‌خواهی بروی؟
- به قم.
- چرا قم؟ قم چه فرقی با اصفهان دارد؟
- در قم افغانستانی‌های زیادی زندگی می‌کنند. آنها در کارخانه‌های سنگ‌بری کار می‌کنند و خوب هوای هم‌دیگر را دارند.

او می‌خواست مرا تنها بگذارد. باورم نمی‌شد. به او گفتم: «ممکن نیست بروی!»

- تو هم با من بیا.
- نه، من اینجا در محل ساختمانی احساس خوبی دارم.
- پس من تنها می‌روم.
- چه کسی این قضیه افغانستانی‌ها در قم را برایت تعریف کرد؟ اگر درست نباشد، چه؟
- چند تا جوان که برای شرکت دیگری کار می‌کنند. آنها به من یک شماره تلفن هم داده‌اند. بیا، ببین!

او کاغذی را به من نشان داد. روی آن با ماژیک سبزرنگی، نمره‌ای نوشته شده بود. من از عمو حمید خواهش کردم که خودکاری به من بدهد و آن شماره را در دفتری، که او یک بار پس از خرید برایم هدیه آورده بود، وارد کردم. دفتری بود با جلدی سیاه، که من در آن هر چه را که ممکن بود فراموش کنم، یادداشت می‌کردم. سرانجام شماره را نوشتم. این عمو حمید بود که به من یاد داد، بهتر بتوانم بخوانم و بنویسم.

روز بعد که بیدار شدم، صوفی ناپدید شده بود.

پس از آن به این باور رسیدم که خوابیدن کار اشتباهی است. بهتر است شب‌ها بیدار بمانی، تا نزدیکانت، به یک‌باره غیب‌شان نزنند.

این که تا چه حد دلت برای یک نفر تنگ است را از روی چیزهای کوچکی می‌توان فهمید. غیبت صوفی به‌ویژه شب‌ها به من خیلی فشار می‌آورد؛ وقتی که در خواب به

پهلومی چرخیدم و او دیگر در کنارم نبود. و جای او روزها هم، در وقت استراحت، در کنارم خالی بود؛ وقتی که دیگر با سنگ، بطری‌ها، سطل و چیزهایی از این قبیل را هدف نمی‌گرفتیم.

یکی از شب‌ها من غمگینانه از کار بازگشتم و جلوی یک تلویزیون سیاه-سفید نشستم. از آن تلویزیون‌هایی بود که آنتنش باید با دست تنظیم می‌شد و آدم بیشتر با آنتن سرگرم بود تا با تلویزیون. در کانالی فیلمی نشان داده می‌شد که در آن دو برج بزرگ فرومی‌ریختند. کانال را عوض کردم، باز هم همان فیلم بود. یک بار دیگر کانال را عوض کردم، اما نتیجه همان بود. عمو حمید گفت که این فیلم نیست. این آمریکا است. در نیویورک، دو هواپیما به مرکز تجارت جهانی زده‌اند. گفته می‌شد که کار افغانستانی‌ها بوده است. بعدها گفته شد که اسامه بن لادن بوده که افغانستانی‌ها از او پشتیبانی می‌کرده‌اند. گفته شد اسم آنها القاعده بوده است.

کمی گزارش‌های تلویزیونی را نگاه کردم و سپس سوپم را خوردم و دراز کشیدم. این واقعه ممکن است خیلی بد باشد -امروز می‌دانم که بد بوده است- اما آن زمان برای من چیزی بدتر از دوری از صوفی نبود. وقتی آدم خانواده‌ای ندارد، دوستان خیلی مهم می‌شوند.

زمان می‌گذشت. ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها، ماه‌ها. زندگی من بود که می‌گذشت. خیلی علاقه داشتم که یک ساعت مچی بخرم تا حسی نسبت به گذر زمان داشته باشم. ساعت می‌توانست زمان، تاریخ، رشد ناخن‌ها و موهایم را نشان بدهد و به من بگوید چقدر پیرتر شده‌ام.

سپس آن روز، یک روز خاص، فرارسید که ما بخش ساختمانی‌مان را به پایان رساندیم. دیگر کاری نبود که انجام بدهیم، همه چیز مونتاژ شده بود، حتی دستگیره-ی درها. فقط مانده بود که واحدهای مسکونی به صاحبان‌شان تحویل داده شوند. به همین دلیل اسباب‌کشی کردیم و در جای دیگری مشغول کار شدیم. صاحبان شرکت ساختمانی از هم جدا شده بودند و من پیش آن یکی مانده بودم که به‌نظم خوشایندتر می‌آمد.

ما به روستایی در حومه‌ی اصفهان رفتیم که اسمش بهارستان بود. من در کار بالا بردن دیوارها و از این قبیل کارها، تردستی بیشتری پیدا می‌کردم. اغلب به من وظایفی داده می‌شد که نیاز به دانش خاصی داشت و احساس مسئولیت می‌طلبید. دست‌کم این‌طور به من می‌گفتند، شاید فقط به این خاطر که می‌خواستند مرا دست بیندازند. مثلاً می‌بایست مصالح ساختمانی را با طنابی به طبقه‌های بالاتر بکشم.

واقعاً هم از خودم تردستی نشان می‌دادم و همه به من اعتماد داشتند. با این حال من هنوز هم مثل قبل کوچک بودم. و به همین دلیل یک‌بار که مصالح ساختمانی را با طناب بالا می‌کشیدم، ناگهان بار سنگین‌تر از من بود، به سمت پایین آمد و مرا بالا کشید. همه می‌خندیدند و پیش از آنکه کسی بیاید و به من کمک کند، مرا مدتی میان زمین و آسمان در حال داد و فریاد و دست و پا زدن به حال خود رها کردند. اجازه نداشتم بار را ول کنم، چون اگر می‌افتاد و می‌شکست، تقصیرش به گردن من می‌افتاد.

اما بهترین چیزی، که شاید بشود گفت مثل انقلابی کوچک برایم بود، آن بود که شروع کردم، برخی اوقات از محل ساختمانی بیرون بروم. اول به‌خاطر این‌که بهارستان روستای کوچکی بود که خطرش کمتر از اصفهان بود. دیگر آن‌که من در این مدت، زبان فارسی را خوب یاد گرفته بودم.<sup>3</sup> خیلی‌ها در روستا، به‌ویژه زنان، نسبت به من مهربان بودند.

وقتی زنانی را می‌دیدم که با زنبیل‌های پر از خرید بازی‌گشتند، برای بالا بردن زنبیل‌های‌شان از پله‌ها کمک می‌کردم. آنان به من اعتماد داشتند، دستی به سرم می‌کشیدند و گاهی حتی به من شیرینی می‌دادند. من حتی قصد داشتم که در آنجا پیر شوم و گمان می‌کردم که میهن جدیدی پیدا کرده‌ام.

<sup>3</sup> یک توضیح کوتاه درباره زبان. هر کس به این مساله علاقه‌ای ندارد، می‌تواند ادامه داستان را بخواند. در سطرهای زیر کسی کشته نمی‌شود و چیزی از دست نمی‌دهید، که برای ادامه داستان مهم باشد. مشکل زبانی من آن بود که زبان فارسی ایرانی را خوب صحبت نمی‌کردم. البته هر دو زبان فارسی و دری، شبیه هم‌اند اما فارسی‌ای که در ایران صحبت می‌شود، تفاوت زیادی با دری (یک لهجه شرقی فارسی) که در افغانستان صحبت می‌شود دارد. از لحاظ نوشتاری مثل هم‌اند، اما از لحاظ گفتاری کاملاً متفاوت‌اند. این هم توضیح این موضوع.

آنان به من لقب فلفل داده بودند. مغازه‌داری که من هر از گاهی از او خرید می‌کردم و بستنی می‌گرفتم، همیشه می‌گفت «فلفل نبین چه ریزه، بخور ببین چه تیزه». این مرد مسن‌تر بود و من خیلی رابطه خوبی با او داشتم.

پس از چند ماه تصمیم گرفتم، به دیدار صوفی بروم.

از زمانی که رفته بود دیگر با او صحبتی نکرده بودم، اما آشنایانی که در همان شرکت در قم کار می‌کردند، برایم از او تعریف کرده بودند.

از دفتری که شماره تلفن او را در آن یادداشت کرده بودم، همچون گنجی مراقبت می‌کردم. یک روز عصر به آن کارخانه تلفن کردم. یک منشی گوشی را برداشت.

پرسید: «کدام صوفی؟ در شرکت ما کسی به اسم صوفی کار نمی‌کند.»

گفتم: «گیوما. صوفی نه، گیوما.»

منشی پرسید: «گیوما فوضی؟»

- آره، خودش است.

پای تلفن با شرم‌ساری به هم سلام کردیم. علیرغم آرامشش، حس می‌کردم که او نیز به اندازه من هیجان‌زده و درونش متلاطم است.

قول دادم که به دیدارش بروم.

و به این ترتیب یک روز داغ، که بادی نمی‌وزید، پیش از ظهر سوار اتوبوس به سمت قم شدم. چون مدت زیادی بود که در ایران زندگی می‌کردم و اتفاقی برایم نیافتاده بود، اصلاً به این فکر نمی‌کردم که یک بازرسی ساده پلیس می‌تواند برایم دردسر ایجاد کند. اما مثل همه موردهایی که ترس در کار نیست، همه چیز خوب پیش رفت.

صوفی در پایانه‌ی اتوبوس قم به دنبالم آمده بود. در ماه‌های سپری شده هم او و هم من قد کشیده بودیم (البته او بیشتر). پیش از آن که هم‌دیگر را بازشناسیم، برای چند ثانیه از راه دور هم‌دیگر را ورنانداز کردیم.

سپس هم‌دیگر را در آغوش کشیدیم.

یک هفته در قم ماندم. شب‌ها مخفیانه در کارخانه می‌خوابیدم و روزها در شهر می‌گشتم و با دیگر جوانان افغانستانی فوتبال‌بازی می‌کردیم. آن‌جا واقعاً خوب بود، اما نمی‌خواستم به قم نقل مکان کنم - آن هم زمانی که میهن جدیدی پیدا کرده بودم. به همین دلیل پس از یک هفته مرخصی، دوباره به بهارستان برگشتم.

درست سروقت، برای این که مرا پس بفرستند.

درست وسط روز اتفاق افتاد. ما مشغول کار بودیم. می‌خواستم گچ را هم بزنم، گچ و سیمان را مخلوط می‌کردم و نگاهم نه به چپ بود و نه به راست، بلکه مستقیم به سطل و به درون خودم - گاهی برایم پیش می‌آید که به درونم می‌نگرم -، که صدای خودروهایی را شنیدم. فکر کردم تدارکات‌چی‌هایی هستند که مدیر ساختمانی مدتی است منتظرشان است.

در ایران خانه‌ها تنگ هم قرار دارند و یک حیاط درونی دارند. دو راه ورودی به این حیاط است و پلیس‌ها از هر دو راه وارد شدند. با مهارتی استراتژیک - آخر پلیس‌ها استراتژی‌های زیادی بلدند - در حالی که دو خودرو و یک کامیون یکی از راه‌های ورودی را بسته بودند، نفرات پلیس از بیرون به طرف ورودی دیگر رفته و از آنجا وارد شدند.

فرار امکان‌پذیر نبود. هیچ کس هم تلاشی برای فرار نکرد. آن‌که آجر و ماله در دست داشت، آنها را انداخت. آن‌که روی زمین زانو زده بود تا کابل‌های برق را به هم متصل کند، از کارش دست کشید و بلند شد. آن‌که مشغول میخ‌کوبی بود و چکش در دست و میخ در دهان داشت، تا مجبور نباشد هر بار برای گرفتن میخ از جعبه

ختم شود، از چکش کاری دست برداشت و میخ‌ها را تف کرد و بی آن‌که چیزی بگوید دنبال پلیس راه افتاد.

تلیسیا. سنگ سفید.

وقتی دیدم که پلیس‌ها چگونه در محل ساختمانی موضع‌گیری کرده، داد و فریاد می‌کردند و سلاح‌های‌شان را به طرف ما گرفته بودند، تنها این دو واژه به ذهنم خطور کرد:

تلیسیا. سنگ سفید.

دوباره آن جوانک دیوانه که در افغانستان دیده بودم، به یادم آمد.

یک مامور پلیس به من دستور داد، هر چه در دست دارم زمین بگذارم و به دنبال او بروم. آنها ما را در حیاط گردآوردند و سپس به صورت جداگانه به سمت ورودی‌ای بردند که توسط خودروها بسته شده بود و ما را سوار کامیون کردند.

سپس عمو حمید را گرفتند. می‌ترسیدم که پیش چشمان‌مان او را بکشند تا اقتدار خود را به ما نشان دهند. اما به جای آن به او گفتند: «برو پول‌ها را بیاور.»

عمو حمید اربوار حیاط را طی کرد و وارد «خانه» شد. ما در سکوت منتظر بودیم. وقتی او برگشت، پاکتی با پول کافی برای سفر بازگشت ما به افغانستان به همراه داشت. اگر فردی را از ایران بیرون کنند، باید پول بازگشت به وطنش را خودش بپردازد. دولت این هزینه را به عهده نمی‌گیرد. اگر چند نفر با هم گیر بیافتند - مثل مورد ما - شانس آورده‌اند، چون پلیس یکی را می‌فرستد تا پول سفر بازگشت همگی را بیاورد. اما اگر فردی تنهایی گیر بیافتد، معمولاً خرج راه تا مرز را نمی‌تواند بپردازد. آنگاه آن فرد واقعاً با مشکل روبه‌رو خواهد شد و او را به اردوگاه موقت می‌فرستند تا برای تامین پول بازگشتش مثل یک برده کار کند. فرد را ناگزیر می‌کنند، هر چه که کثیف است، تمیز کند - منظورم کثیف‌ترین جای کره زمین است، طور دیگری نمی‌توانم آن‌جا را توصیف کنم. جایی است که حتی پس از تمیز کردن با آب فشار بالا، به کثیف‌ترین چاه مستراح دنیا می‌ماند. جایی که حتی یک سوسک هم در آن‌جا احساس راحتی نمی‌کند.

کسی که پول ندهد، خطر می‌کند که ارودگاه موقت به خانهای دایمی‌اش بدل شود.

ما آن موقع پول دادیم. اما این همه قضیه نبود. عموحمد بعداً در کامیون پلیس به من گفت که موقع آوردن پول‌ها دو نفر از ماها را دیده که مشغول پختن شام برای بقیه بودند و به این ترتیب از این یورش جان سالم بدر برده بودند. او از آنان تقاضا کرده بود که بمانند و مراقب وسایل‌مان باشد تا ما دوباره برگردیم.

به شرط این که ما را به تلیسیا نبرند. یا به سنگ‌سفید.

خوش‌بختانه ما را به جای دیگری بردند.

در اردوگاهی ابتدا موهای‌مان را تراشیدند تا ما احساس برهنگی کنیم. تا هر کسی بداند که ما به‌صورت غیرقانونی در ایران بوده‌ایم و ما را پس‌فرستاده‌اند. آن‌ها موقعی که موهای‌مان را می‌تراشیدند، می‌خندیدند. آن‌ها می‌خندیدند و ما را مثل گله‌ی گوسفند در جایی جمع می‌کردند. برای این که گریه نکنم به زلف‌هایم نگاه می‌کردم که به زمین می‌افتادند. وقتی موها از سر جدا می‌شوند، عجیب و غریب به‌نظر می‌آیند.

سپس ما را دوباره سوار کامیونی کردند. با سرعت زیادی در راه بودیم - راننده ظاهراً به قصد، از چاله‌چوله‌ی جاده می‌گذشت، چون غیرممکن بود که بتوان در این همه چاله‌چوله افتاد. شاید این هم عنصر ثابت روند بازگرداندن بود. من اشاره‌ای به این موضوع کردم، اما کسی نخندید. بالاخره زمانی درها را باز کردند و فریادکنان گفتند که باید پیاده شویم. رسیده بودیم؛ به هرات، افغانستان. اگر کامیون کمپرسی بود، حتماً ما را مانند شن و ماسه پایین می‌ریختند. اما به‌جای آن به زدن چند ضربه باتوم اکتفا کردند.

هرات نزدیک مرز ایران است. هر یک از ما با سرعت هر چه تمام‌تر بازگشت دوباره خود به ایران را سازمان‌دهی کرد، که البته کار راحتی بود. شهر پر است از قاچاقچی‌هایی که منتظر پس‌فرستادگان بودند. تو حتی فرصت کتک خوردن از پلیس را نداری که سر و کله یک نفر پیدا می‌شود و می‌خواهد دوباره ترا به ایران ببرد.

اگر کسی پول نداشته باشد، می‌تواند بعداً بپردازد. قاچاقچی‌ها می‌دانند کسی که در ایران مدتی کار کرده، حتماً جایی پولی پنهان کرده است. و اگر هم نکرده باشد، می‌تواند قرض کند، بی‌آن‌که چهارماه آزرگار - آن‌طور که برای صوفی و من بار اول اتفاق افتاده بود- مجبور به کار باشد.

برای برگشت به ایران دوباره سوار یک وانت توپوتا شدیم. اما این بار سفر خطرناک‌تر بود، چون از مسیری می‌گذشتیم که قاچاق‌بران برای بارهای غیرقانونی خود از آن استفاده می‌کردند. در توپوتای ما هم مواد مخدر بود. اگر کسی در ایران با بیش از یک کیلو تریاک گیر بیافتد، اعدام می‌شود. خیلی از ماموران مرزی البته فاسدند و به کسانی که رشوه می‌پردازند، اجازه‌ی عبور می‌دهند. اما اگر سروکار فرد با کسی بیافتد که (مثل برخی‌ها) جدی باشد آن وقت نمی‌توان جان سالم بدر برد.

ما به افراد فاسد برخوردیم و توانستیم به بهارستان بازگردیم. بی‌درنگ به محل ساختمانی رفتیم و دنبال عموحمد گشتم که هنوز نرسیده بود. بولم همان‌جایی بود که دفن کرده بودم. دو کارگری که باقی مانده بودند از وسایل‌مان خوب مراقبت کرده بودند. اما دیگر کارها به سادگی گذشته نبود. گفته می‌شد که اصفهان دیگر جای امنی نیست، حتی بهارستان. ماموران پلیس دستور داشتند که همه را بازگردانند. به همین دلیل به صوفی در قم زنگ زدم، در آن کارخانه‌ی سنگ‌بری. او گفت که آنجا وضع آرام است. تصمیم گرفتم بروم پیش او. منتظر ماندم تا عموحمد آمد و با او خداحافظی کردم، بارم را بستم و به ایستگاه اتوبوس رفتم.

**- عنایت، چه‌طور می‌شود از این لحظه به آن لحظه زندگی را عوض کرد؟ در یک روز کاملاً عادی با همه چیز وداع گفت؟**

فابیو، آدمیزاد، بی‌آن‌که فکر کند، دست به این کار می‌زند. آرزوی مهاجرت از نیاز به نفس کشیدن آزادانه برمی‌خیزد. امید به یک زندگی بهتر، نیرومندتر از هر چیز دیگری است. برای نمونه مادرم می‌دانست که من بدون او در خطریم. اما این را هم

می‌دانست که اگر از آن‌جا بروم، آینده دیگری خواهم داشت. و آن آینده بهتر از آن بود که در کنار او همیشه در خطر باشم و با ترس زندگی کنم.

تنهای تنها در عقب اتوبوس نشستم، ساکم را محکم بین دوپایم گرفتم، بدون این‌که با کسی -منظورم قاچاقچی است- همراه باشم. نمی‌خواستم پولی خرج کنم تا بی‌زحمت به مقصد برسم. هر چه بود یک بار به قم به دیدار صوفی رفته بودم و همه چیز خوب پیش رفته بود.

روز زیبایی بود و من در صندلی‌ام جا خوش کرده بودم و سرم را به پنجره تکیه داده بودم تا کمی بخوابم. یک روزنامه‌ی ایرانی خریده بودم. اگر مأموران پلیس موقع بازرسی مرا با روزنامه‌ای در بغلم می‌دیدند، حتماً فکر می‌کردند که وضع من درست است. یک دختر باحجاب که بوی عطر دل‌انگیزی از او برمی‌خاست، کنار من نشست. سه دقیقه بعد حرکت کردیم.

تقریباً نیمی از مسیر را پشت سر گذاشته بودیم. دو خانم با دخترهای‌شان کنار من درباره‌ی یک جشن عروسی، که در آن حضور داشتند، گپ می‌زدند. مردی کتابی می‌خواند، بچه‌ی کوچکی (که شاید پسرش بود) در کنار او ترانه‌ای زمزمه می‌کرد، نوعی زبان‌پیچان<sup>4</sup>. باری، ما نیمی از مسیر را پشت سر گذاشته بودیم که اتوبوس ترمز کرد. ابتدا به آرامی و سپس به تندی، تا این‌که از حرکت ایستاد.

پیش خود فکر کردم: حتماً باز هم به یک گله گوسفند برخورده‌ایم. و پرسیدم: «چه خبر است؟»

از محل نشستن‌ام نمی‌توانستم چیزی را ببینم. دختر کنار من گفت: «ایست بازرسی است.»

تلیسیا. سنگ سفید.

<sup>4</sup> مثل «تبر تیز ببر به بر ببر تبریزکن». م

راننده‌ی اتوبوس دگمه‌ای را فشار داد و درها باز شدند. مدت درازی سپری شد، فضای سنگینی بود و هیچ‌کس جیک نمی‌زد، حتی آنهایی که ایرانی بودند یا این که اجازه‌ی اقامت داشتند و دلیلی برای ترسیدن نداشتند. سپس اولین مأمور با وقار فراوان بالا آمد. یک دسته‌ی عینک آفتابی‌اش در بین انگشتانش بود و دسته‌ی دیگر آن در دهانش.

مأموران پلیس قصد نداشتند که همه را بازرسی کنند. آنان بی‌درنگ می‌توانستند ایرانی‌ها را از غیرایرانی‌ها تشخیص دهند. آن‌ها در پیدا کردن افغانستانی‌های غیرقانونی ورزیده شده‌اند، و وقتی یکی را پیدا می‌کنند، به سمت او می‌روند و دستور می‌دهند که مدارکش را نشان دهد؛ با این که به‌خوبی می‌دانند که او مدرکی ندارد. می‌بایست خودم را نامری می‌کردم، اما متأسفانه فاقد نیروی جادویی بودم. خودم را به خواب زدم، چون وقتی آدمیزاد می‌خوابد، تا حدودی این‌طور است که انگار اصلاً حضور ندارد. علاوه بر این فرد خوابیده بی‌آزار به‌نظر می‌رسد، و می‌توان بخود تلقین کرد که همه چیز به‌خودی‌خود درست خواهد شد. اما مأمور پلیس احمق نبود و با این که خود را به‌خواب زده بودم، مرا دید. او گوشه‌ی پیراهن پشمنی مرا کشید. کماکان وانمود کردم که خوابم؛ حتی مثل حالت خواب عادی، کمی هم به پهلو غلتیدم. مأمور پلیس لگدی به ساق پایم زد که بیدار شدم.

گفت: «همراهم بیا». چیز دیگری نگفت. حتی نامم را هم نپرسید.

- کجا؟

پاسخی نداد، تنها نگاهی به من انداخت. سپس عینک آفتابی‌اش را به چشم زد، با این که اتوبوس تاریک بود.

ساکم را برداشتم، از دختر کناری‌ام عذرخواهی کردم و خواهش کردم راه را باز کند که از کنارش بگذرم. هنگام رد شدن، باز هم بوی عطر دل‌انگیزش به مشام رسید. به سمت در اتوبوس می‌رفتم و احساس می‌کردم که چگونه نگاه‌ها پشتم را سوراخ می‌کنند و پس گردنم را می‌سوزانند. همین که پایم به زمین رسید، درهای اتوبوس با

همان فس وفس بادفشاری<sup>5</sup> مثل چند دقیقه قبل بسته شدند و اتوبوس بدون من به راه افتاد.

ما به پاسگاه کوچکی رفتیم که خودرویی در برابرش ایستاده بود.

تلیسیا. سنگ سفید.

صدای طبل در شب.

تلیسیا. سنگ سفید.

بی درنگ گفتم: «من پول دارم. می توانم پول بازگرداندم را بپردازم». پولی را که در محل ساختمانی پنهان کرده بودم، همراه داشتم. اما کسی علاقه‌ای به این موضوع نداشت. یکی از مأموران پلیس، یک ایرانی غول‌پیکر، مرا از دری به درون هل داد. برای یک ثانیه تصویر اتاق شکنجه‌ای جلوی چشمم آمد: یک چاه آب پر از جمجه-ی مردگان یا سوراخی که تا مرکز زمین می‌رفت. حشرات کوچک سیاه رنگ که روی دیوار می‌خزیدند و اسیدپاشانی بر سقف.

چه چیزی در این اتاق در انتظارم بود؟

یک آشپزخانه!

کوهی از ظرف‌ها و دیگ‌های کثیف.

ایرانی غول‌پیکر گفت: «آستین‌هایت را بالا بزن. ابر ظرف‌شویی هم آن پشت است.»

ساعت‌ها وقت نیاز داشتم تا در جنگ با دیگ‌های برنج سیاه شده، پیروز شوم. خدا می‌داند که این دیگ‌ها چند سال منتظر مانده بودند تا من بیایم و آنها بشورم. در حالی که مشغول آب‌کشی قاشق چنگال‌ها و بشقاب‌ها بودم، چهار جوان افغانستانی دیگر نیز به من پیوستند. پس از آن که آشپزخانه مرتب شد، آنان ما را با خود بردند تا خودروها و کامیون‌ها را خالی و پر کنیم. آن هم بدون وقفه. همین که

---

<sup>5</sup> پنوماتیکی

صندوق عقب یا یدک کش خودروپی باید بازرسی می‌شد، مأموران ما را صدا می‌کردند و ما می‌بایست آنها را خالی کنیم. پس از بازرسی، آنان ما را صدا می‌کردند که دوباره جعبه‌ها و چمدان‌ها را بار بزنیم، کارتن‌ها را روی هم بچینیم و غیره.

سه روز آن جا ماندم. وقتی خسته می‌شدم، روی زمین می‌نشستم، به دیواری تکیه می‌دادم و سرم را روی زانوانم می‌گذاشتم. اگر سروکله‌ی کسی پیدا می‌شد و باید چیزی را خالی یا پر می‌کردیم، مأموری می‌آمد. لگدی به ما می‌زد و می‌گفت: «یاالله، بجنبیدا!» سپس ما پا می‌شدیم و کار شروع می‌شد. شب روز سوم اجازه دادند که بروم. نمی‌دانم چرا. آن چهار جوان دیگر می‌بایست بمانند. من آنان را دیگر هرگز ندیدم.

پای پیاده تا قم رفتم.

آن‌طور که بعدها فهمیدم، قم شهری است با دست‌کم یک میلیون جمعیت. اما اگر همه افراد غیرقانونی در سنگ‌بری‌ها را هم به حساب بیاورند، جمعیت شهر دست‌کم دو برابر این رقم می‌شود. همه جا سنگ‌بری است. در یکی از آن‌ها با کمک صوفی کاری پیدا کردم، در همان سنگ‌بری که او در آن‌جا کار می‌کرد.

ما چهل، پنجاه نفر بودیم. مرا به آشپزخانه بردند. باید برای همه غذا می‌پختم و خرید می‌کردم. برخلاف اصفهان، در قم من تنها کسی بودم که محوطه‌ی کارخانه را ترک می‌کرد. خرید کردن، مسلماً برای من خیلی خطرناک بود. اما چاره‌ای نبود.

من نه تنها غذا می‌پختم، دفتر مدیر کارخانه را هم گردگیری و تمیز می‌کردم. و اگر هر کار دیگری هم بود مرا صدا می‌زدند، مثلاً برای کار کردن به‌جای یک کارگر بیمار یا جابه‌جا کردن اشیاء. آنان صدا می‌زدند: عنا! برخی اوقات حتی روی‌شان را هم به من نمی‌کردند، بلکه تنها مرا صدا می‌زدند، انگار که من جلوی‌شان ایستاده‌ام. انگار وقتی نام مرا صدا بزنند، من جسمیت پیدا می‌کنم. من برای‌شان مثل آچار فرانسه بودم.

در این کارخانه، قطعه سنگ‌های بزرگی با ماشین‌های گول‌پیکری بریده می‌شدند. برخی از این قطعه‌سنگ‌ها به بزرگی خانه ما در ناوه بودند. آنجا سروصدایی وصف‌ناشدنی حاکم بود و همه جا پر از آب بود. کارگران می‌بایست چکمه بپوشند (چکمه اجباری بود) و روپوش پلاستیکی به تن کنند. برخی‌ها حتی محافظ‌گوش صنعتی داشتند. اما با آن همه آب بر روی زمین و غبار سنگ در هوا، سالم ماندن، آسیب ندیدن و اصولاً زنده ماندن دشوار بود.

گاه‌وبی‌گاه پیش می‌آمد، کارگری که با آن ماشین‌های گول‌پیکر سنگ‌ها را مانند گره می‌برید، اعضای بدن خود را از دست می‌داد: بازو، دست، پا. ما خیلی کار می‌کردیم، برخی اوقات چهارده ساعت در روز. و وقتی آدم خسته است، تمرکزش را از دست می‌دهد.

روزی یک جوان مسن‌تر افغانستانی پیشم آمد و گفت: «اسمت چیست؟»

- عنایت‌الله.

- عنایت‌الله، فوتبال بلدی؟

من فوتبال بلد بودم. البته در بوزول‌بازی، که پس از رفتنم از ناوه دیگر بازی نکرده بودم، بهتر بودم. گفتم: «بله، فوتبال بلدم.»

- واقعاً؟ پس، فردا ساعت پنج بیا دم دروازه. یک مسابقه داریم و به بازیکن نیاز داریم.

- مسابقه؟

- بله. یک مسابقه‌ی فوتبال بین کارخانه‌ها. می‌آیی؟

- معلوم است که می‌آیم.

روز بعد جمعه بود. به این خاطر می‌گویم که زندگی در کارخانه سنگ‌بری عبارت بود از خوابیدن، خوردن و کار کردن. تنها بعد از ظهر روز جمعه آزاد بودیم. در آن روز لباس‌های مان را می‌شستیم یا به دیدار دوستان مان می‌رفتیم. از آن روز به بعد من در تیم فوتبال بازی می‌کردم. این تیم متشکل از ایرانی‌ها و افغانستانی‌ها بود. همگی کارگرانی از سه یا چهار کارخانه‌ی نزدیک به هم بودند. در کارخانه‌های سنگ‌بری بیش از دو هزار افغانستانی کار می‌کردند.

من در این مسابقه‌ها تا جایی که ممکن بود، خوب بازی می‌کردم؛ حتی بعضی وقت‌ها که خسته هم بودم، چون شیفت ما تا ساعت ده شب طول می‌کشید.

چند ماه از کار در آن کارخانه سپری می‌شد که یک روز بعدازظهر هنگام بلند کردن یک سنگ فوق‌العاده سنگین، تعادلم را از دست دادم. قطعه سنگ که طولش بیش از دو متر بود به زمین افتاد. موقعی که این سنگ غول‌پیکر به زمین افتاد، خُرد شد و صدای انفجارگونه‌ای برخاست که در سالن کارخانه پیچید و قطعه‌ای از آن نیز روی پای من افتاد.

این قطعه شلوآرم را درید، چکمه‌ام، ساق و پشت پایم را شکافت. پایم زخم عمیقی برداشت، طوری که استخوان‌هایم دیده می‌شد. فریادم به آسمان بلند شد، نشستم و پایم را گرفتم. یکی از مدیران کارخانه با شتاب به‌سویم آمد تا ببیند چه خبر است. او می‌گفت، این سنگ خیلی ارزشمند بوده و ما می‌بایست حتماً آن را آماده کنیم، در غیر این صورت کله‌مان را می‌کنند. در این حیص‌وبیص همین‌طور خون از من می‌رفت.

مدیر کارخانه به من دستور داد: «پا شو!»

با اشاره به پایم گفتم که مجروح شده‌ام.

- اول از هر چیز باید به این سنگ فکر کنیم. تکه‌سنگ‌ها را جمع کن. بجنب!

از او خواهش کردم که تحت درمان پزشکی قرار بگیرم.

او گفت: «هرچه زودتر». منظورش سنگ بود، نه درمان پزشکی من.

لنگان‌لنگان، در حالی که شلوآرم از خون خیس شده بود و خون از چکمه‌ام سرریز می‌شد، شروع به جمع کردن تکه‌سنگ‌ها کردم. جای شگفتی بود که از هوش نرفتم. نمی‌دانم چه شد که به‌هوش بودم. اگر امروز این اتفاق می‌افتاد، حتماً نمی‌توانستم به‌هوش بمانم. همه قطعات را جمع کردم و همان‌طور لنگان‌لنگان رفتم تا زخمم را ضدعفونی و پانسمان کنم. برای این که زخم را بشود تیمار کرد، باید قطعه‌ای از

پوستم بریده می‌شد. هنوز هم جای زخم آن باقی است. مدت طولانی از بازی فوتبال هم دیگر خبری نبود.

به خاطر زخمم، مدتی فقط در آشپزخانه کار می‌کردم. یک روز که برای خرید رفته بودم، در ویتربنی یک ساعت بسیار قشنگ به چشمم خورد. ساعتی از لاستیک و فلز بود و خیلی هم گران نبود. همان‌طور که گفته بودم، همیشه آرزو داشتم یک ساعت داشته باشم تا بتوانم گذر زمان را بهتر حس کنم. ساعتی تقویم‌دار که بتوانم ببینم چقدر از ستم می‌گذرد. وقتی آن ساعت را پشت وپترین دیدم، پول توی جیبم را شمردم. با این که خیلی زیاد نبود، اما برای خرید ساعت کفایت می‌کرد. وارد مغازه شدم و بالاخره سر کیسه را شل کردم. ساعت را خریدم.

وقتی که از مغازه بیرون آمدم، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. این اولین ساعت در زندگی من بود! آن را نگاه و تحسین‌اش می‌کردم، مچ دستم را می‌چرخاندم تا صفحه‌ی آن در نور خورشید برق بزند. دلم می‌خواست تا ناوه بدوم و آن را به بردارم نشان بدهم. حتماً خیلی حسودی‌اش می‌شد! اما من به دشواری می‌توانستم تا ناوه بدوم، به‌همین دلیل دویدم که آن را در زیارت‌گاه فاطمه معصومه تبرک کنم. این مکان یکی از زیارت‌گاه‌های شیعیان است. به‌همین دلیل آن‌جا را برای تبرک دادن چیزی مانند این ساعت -که خیلی دوستش داشتم- بسیار مناسب می‌دانستم. این بارگاه مقدس وسط قم است. من ساعت را به دیوار مقبره می‌کشیدم تا تبرک شود، اما مواظب بودم که ساعتم خراش بر ندارد.

چنان خوشحال بودم که لحظه‌ای کوتاه توهم بزم داشت که می‌توانم -علیرغم خطر این که انگشت یا عضو دیگری از بدنم را از دست بدهم- برای همیشه در قم بمانم.

اما شبی مأموران پلیس به کارخانه آمدند. سازمان‌دهی‌شان بی‌عیب و نقص بود. کامیون همراه‌شان بود و ما را بی‌آن‌که به یک اردوگاه موقت ببرند، مستقیم به مرز رساندند. دوباره مرا به افغانستان بازگرداندند. باورم نمی‌شد. عجب بدبختی‌ای بود!

مأموران پلیس می‌دانستند که خیلی از افراد غیرقانونی در آن کارخانه مشغول کارند. آنان در انبار کارخانه را - که در آن می‌خوابیدیم - شکستند و با لگد ما را بیدار کردند.

- اسباب‌تان را جمع کنید! شما را به افغانستان برمی‌گردانیم.

موفق شدم که اسباب و پاکت پولم را، پیش از آن که مرا کشان‌کشان ببرند، از کمد وسایل شخصی‌ام بردارم. مثل همیشه هزینه بازگرداندن را پرداختیم. اما این بار سفر در پشت کامیون مثل جهنم بود. کامیون آن‌قدر پر بود که خطر آن بود، آنانی که در حاشیه نشسته بودند، به بیرون پرت شده و زیر چرخ‌های کامیون له شوند. و آنانی هم که در وسط بودند خطر خفه‌شدن‌شان وجود داشت. عرق، سرفه، داد و فریاد. اگر کسی هم در این مسیر کشته می‌شد، هیچ‌کس متوجه نمی‌شد.

آن سوی مرز ما را مثل زیاله‌هایی که در محل دفن زیاله خالی می‌کنند، از کامیون بیرون ریختند. ایران در سمت شرق قرار داشت. دوباره همان وضعیت فلاکت‌بار و همان رنج و بدبختی‌های قبلی در انتظارم بود. مدت کوتاهی فکر کردم که به ایران برنگردم و به سمت غرب بروم، جایی که ناوه بود، جایی که مادرم، خواهرم و برادرم زندگی می‌کردند. اما حرف‌های آن مرد در کوبیده که سه سال پیش می‌خواستم به او نامه‌ای بدهم که به مادرم برساند، یادم آمد. در آن نامه از مادرم خواهش کرده بودم که بیاید و مرا با خود ببرد. آن مرد نامه را خواند و گفت: «عنایت، من از وضعیت شما باخبرم و می‌دانم در ولایت غزنی چه می‌گذرد و با هزاره‌جات در آنجا چگونه رفتار می‌کنند. تو شانس آورده‌ای که این‌جایی. این‌جا وضع تو بد است، اما دست‌کم می‌توانی روزها از خانه بیرون بیایی و امید داری که شب‌ها، زنده به خانه برگردی. در آن‌جا تو نمی‌دانی که چه چیزی زودتر به خانه‌ات می‌رسد؛ خودت یا خبر مرگت. این‌جا تو می‌توانی بین مردم باشی و جنس‌هایت را بفروشی، در حالی که هزاره‌جات در روستای تو حتی نمی‌توانند پا به خیابان بگذارند. چون اگر سر راه طالبان یا پشتون‌ها سبز شوند، آن‌ها همیشه بهانه‌ای برای ایراد گرفتن پیدا می‌کنند. یا ریش‌ات کوتاه است یا عمامه‌ات کج است. یا این‌که از ساعت ده شب به بعد اجازه نیست چراغی در خانه‌ای روشن باشد. آن‌جا هر روز زندگی‌ت به خاطر هیچ‌و‌پوچ در خطر است. این خطر وجود دارد که به‌خاطر یک واژه‌ی اشتباه یا یک مقررات پوچ به‌قتل برسی.

تو باید شکرگذار مادرت باشی که ترا از افغانستان بیرون آورد. چرا که خیلی‌ها دل-شان می‌خواهد بروند، اما امکانش را ندارند».

به‌همین دلیل دست‌هایم را در جیب شلوارم فروبردم، نفس عمیقی کشیدم و دنبال یک قاچاقچی گشتم.

این بار بازرسی مرزی با مشکل همراه شد. مأموران پلیس به‌جای آن که مبلغ توافق‌شده را بگیرند، شروع کردند به چپاول ما. شاید فکر کنی که چیزی برای چپاول کردن نبود، چون همه ما فقیران بیچاره‌ای بودیم. اما از کسی هم که تقریباً هیچ چیز ندارد، می‌توان چیزی گرفت. برای نمونه من ساعتی داشتم که بیش از همه چیز به آن وابسته بودم. معلوم است که با پولم می‌توانستم یکی دیگر بخرم، اما این دیگر همان ساعت نمی‌شد، ساعت دیگری می‌شد. این ساعتی که داشتم، اولین ساعت بود.

یکی از مأموران ما را مجبور کرد، یکی پس از دیگری کنار دیوار بایستیم و کنترل کرد که آیا واقعاً جیب‌هایمان را خالی کرده‌ایم یا نه. اگر می‌دید کسی رفتار مشکوکی دارد، بی‌اجازه تکان می‌خورد یا چنین به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد چیزی را پنهان کند، جلوی او می‌ایستاد، به چشمانش زل می‌زد و از دهانش انواع و اقسام تهدیدها همراه با خرده‌ریزهایی از غذایی که خورده بود، بیرون می‌ریخت. و اگر این هم کفایت نمی‌کرد، پُرسی از سیلی و اُردَنگی تقسیم می‌کرد. وقتی جلوی من رسید، می‌خواست از من بگذرد و به سوی نفر بعدی برود، اما یک‌باره ایستاد و دوباره به طرف من برگشت. با پاهای از هم گشوده جلوی من قد کشید و پرسید: «چه داری؟ چه چیزی را از من پنهان می‌کنی؟»

او سی‌چهل سانتی‌متر بزرگ‌تر از من بود. مثل یک کوه در برابرم بود.

- هیچ چیز.
- دروغ می‌گویی.
- دروغ نمی‌گویم.
- می‌خواهی ثابت کنم که دروغ می‌گویی؟
- به خدا دروغ نمی‌گویم!

- مطمئنم که دروغ می‌گوی.ی.

اگر چیزی وجود داشته باشد که برایم غیرقابل تحمل باشد، آن است که یک نفر روی من دست بلند کند. چون دیده بودم که او دیگران را کتک زده، فکر کردم، چگونه می‌توانم او را آرام کنم. در آستر کمر بندم دو اسکناس داشتم. آنها را در آوردم و به او دادم، به این امید که دست از سرم بردارد.

اما او به دنبال این گفت: «یک چیز دیگر هم داری، درست است؟»

- نه چیز دیگری ندارم.

او سیلی‌ای به من زد که گونه و گوشم را داغ کرد. آن قدر سریع زد که من حتی دستش را که به سویم آمده بود، ندیدم. گونه‌ام می‌سوخت و گوشم چندین ثانیه زنگ می‌زد. سپس حس کردم که گوشم مانند خمیر نان پف کرده است.

او گفت: «دروغ می‌گوی.ی.»

به سویش حمله‌ور شدم، گونه‌اش را گاز گرفتم و موهایش را کندم ...-مزخرف می‌گوییم! معلوم است که چنین کاری نکردم. به جای آن مچ دستم را جلو آوردم.

از روی سرخوردگی چهره‌ی او درهم‌رفت. برای او این ساعت هیچ ارزشی نداشت. با حالتی عصبی آن را از دستم درآورد و در جیبش گذاشت، بی‌آن‌که حتی نگاهی به من بیاندازد.

سپس گذاشتند که برویم.

صدای خنده‌شان در طلوع آفتاب طنین‌انداز بود.

پس از این‌که از بازرسی مرزی گذشتیم، چند ساعتی طول کشید تا به شهری رسیدیم. اما معلوم بود که مشکلی پیش خواهد آمد. و واقعاً هم به یک‌باره سروکله‌ی یک خودروی پلیس پیدا شد. چنان ترمزی کرد که سنگ‌ریزه‌ها به هر طرف پرتاب شدند. مأموران پلیس پیاده شده و فریاد زدند: «ایست!»

ما پا به فرار گذاشتیم. آنان شروع به شلیک با مسلسل‌های کلاشنیکف‌شان کردند.

من می‌دویدم و نفیر گلوله‌هایی که از کنار گوشم رد می‌شدند می‌شنیدم. می‌دویدم و به مسابقه‌ی بادبادک‌پرانی در تپه‌های ولایت غزنی فکر می‌کردم. می‌دویدم و به زنان ناوه که برنج را با قاشق‌های چوبی هم می‌زدند، فکر می‌کردم. می‌دویدم و فکر می‌کردم چقدر خوب است سوراخی سر راهم سبز شود، مانند آن سوراخی که من و برادرم از دست طالبان در آن پنهان می‌شدیم. می‌دویدم و به «صاحب»، عموحمد و صوفی فکر می‌کردم. به آن مرد با دستان بزرگش در آن خانه‌ی زیبای کرمانی. می‌دویدم و هنگام دویدن دیدم که گلوله به مردی در کنارم اصابت کرد. فکر می‌کنم که به زمین افتاد و دیگر تکان نخورد. در افغانستان صدای شلیک‌های زیادی را شنیده بودم. از روی صدا می‌توانستم تشخیص دهم که از کلاشنیکف شلیک می‌شوند یا سلاح‌های دیگر. می‌دویدم و حدس می‌زدم که چه سلاحی به‌سوی من نشانه رفته است. من کوچک‌اندام بودم. پیش خود می‌گفتم ای کاش کوچک‌تر از یک گلوله می‌بودم؛ کوچک‌تر و سریع‌تر. ای کاش نامریی بودم یا دست‌کم مانند دود هر چیزی می‌توانست از من بگذرد. پس از مسافت خیلی زیادی از دویدن بازایستادم و این فکر به ذهنم خطور کرد که به‌طور عادی راه بروم. دلم می‌خواست که دیگر از چیزی نترسم.

از آن روز بود که تصمیم گرفتم به ترکیه بروم یا دست‌کم تلاش کنم به آن‌جا بروم.

## ترکیه

به قول معروف به نقطه‌ای رسیده بودم که دیگر راه بازگشتی نبود؛ حتی در دهنم. روزها و هفته‌ها سپری می‌شدند، بی آن که روستای موطنم در ولایت غزنی، مادرم، برادر و خواهرم پیش چشمانم نباشند. در آغاز تصویر آنان روز و شب جلوی چشمانم بود. از روزی که ترک وطن کرده بودم تقریباً چهارسال ونیم می‌گذشت، که از آن مدت یک سال در پاکستان بودم و سه سال در ایران؛ البته -آن‌طور که یک زن فروشنده در بازار نزدیک محل زندگی کنونی‌ام می‌گوید-، اگر سرانگشتی بسنجیم.

تقریباً چهارده‌ساله بودم، شاید هم کمی بیشتر، که تصمیم گرفتم ایران را ترک کنم. از نوع زندگی در آن‌جا دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود.

پس از دومین باری که مرا به افغانستان برگرداندند، با صوفی به ایران برگشته بودم. اما چون قم برای او دیگر محل امنی نبود، پس از چند روز آنجا را ترک کرد و یک محل کار ساختمانی در تهران پیدا کرد. من برعکس او، تصمیم گرفتم که مدتی دیگر در کارخانه‌ی سنگ‌بری کار کنم، حسابی جان بکنم و تقریباً هیچ خرجی نکنم تا پول کافی برای فرار به ترکیه پس‌انداز کنم. اما چقدر پول برای رفتن به ترکیه لازم بود؟ برای رسیدن به آن‌جا چقدر می‌بایست خرج می‌کردم؟ هر کسی می‌تواند به‌سوی راه بیافتد، اما مهم رسیدن به آن‌جا است. گاهی برای یافتن پاسخ باید پرسید، و به این ترتیب من از افرادی که به آنان اعتماد داشتم، پرسیدم و کسب اطلاع کردم.

- هفتصدهزار تومان.

- هفتصدهزار تومان؟

- آره، عنایت.

به وحید، که او نیز مدتی درگیر فکر رفتن بود ولی بعد تصمیمش عوض شده بود، گفتم: «برای این مبلغ باید ده ماه کار کنم. دست‌مزد من در کارخانه هفتاد هزار تومان در ماه است. یعنی این‌که من ده ماه باید کار کنم و هیچ مخارجی نداشته باشم.»

او سرش را به علامت تایید تکان داد و سوپ نخود خود را به هم زد و فوت کرد تا دهانش نسوزد. من هم قاشقم را در سوپی فروبردم که در آن دانه‌های کوچک سیاه‌رنگی بر روی لایه‌ای از چربی همراه با تکه‌های نان شناور بودند. ابتدا آن دانه‌ها را با قاشقم به کناری زد و تلاطم و گردابی در کاسه‌ام راه انداختم. سپس آن‌ها را تک تک شکار کردم و بلعیدم و بعد غذا خوردن را با سرکشیدن کاسه‌ام به پایان رساندم.

- از کجا این همه پول تهیه کنم؟

یک عصر روز جمعه که -همانطور که بیشتر گفتم-، آزاد بودیم و من وقتم را با بازی بی‌وقفه -یا بهتر است بگویم بی‌پایان؟- مسابقات فوتبال با تیم‌های کارخانه‌های نزدیک می‌گذراندم، بله، در یک چنین عصری دوستی پیش من آمد و هنگام شام درباره‌ی قاچاقچی صحبت کردیم. او کنار سنگی ایستاد که من به‌دلیل پهلو درد روی آن نشسته و استراحت می‌کردم و پرسید آیا وقت دارم با او صحبت کنم؟

پا شدم، چون او تنها نبود. چند افغان دیگر هم با او آمده بودند.

او گفت: «گوش کن، عنایت. ما تصمیم گرفته‌ایم به ترکیه برویم. به اندازه‌ی کافی هم پول داریم، اگر تو هم بخواهی بیایی، برای تو هم پول پس‌انداز کرده‌ایم. این کار را فقط از روی دوستی نمی‌کنیم. اگر همه با هم به‌راه بیافتیم، موفقیت‌مان بیشتر خواهد بود. چون در شرایط اضطراری همیشه یک نفری خواهد بود که بتوان از او درخواست کمک کرد». سپس مکث کوتاهی کرد، چون تیمی که پس از ما وارد زمین شده بود، در این لحظه گلی زده بود و همه شادی می‌کردند. «نظرت چیست؟»

- نظرم در این باره چیست؟

- آره.

- متشکرم و موافقم. چه چیز دیگری جز این می‌توانم بگویم.

- سفر خطرناکی است. آیا می‌دانی؟

- معلوم است.  
- بسیار خطرناک‌تر از همه‌ی سفرهایی که تا کنون کرده‌ای.

توپ محکم به سنگ کنارم خورد و پیش‌پایم متوقف شد. با ضربه‌ای آن را به زمین بازی برگرداندم. خورشید در گرمابه‌ی خود چنان عرق آسمان را درآورده بود که رنگ آن از آبی به زردی می‌زد. و ابرها به رنگ زرین و سرخی خون‌رنگی که گویی کوه‌ها پیکرشان را شکافته و زخمی کرده بودند، در آسمان شناور بودند؛ کوه‌هایی که افراد زیر تکه سنگ‌های آن‌ها له شده و زیر انبوهی از برف دفن می‌شوند.

در آن لحظه هنوز نمی‌دانستم که کوه‌ها می‌توانند قاتل باشند.

ساقه‌ی علف خشکیده‌ای را کندم و به دندان کشیدم.

گفتم که من هرگز دریا را ندیده‌ام. خیلی چیزها هستند که هنوز ندیده‌ام و دوست دارم که ببینم. و این که این‌جا در قم، اگر قدمی به بیرون از کارخانه بگذاریم، خطرناک است و من تنها می‌توانم بگویم: برای هر کاری آماده‌ام.

با صدایی محکم و قاطع سخن می‌گفتم، البته از روی نادانی‌ام. اگر خبر داشتم چه چیزی در انتظارم است، شاید راهی آن سفر نمی‌شدم. شاید هم می‌شدم؟ نمی‌دانم. به هر حال اگر آگاهی داشتم، حتماً صدایم طنین دیگری می‌داشت.

هر یک از ما به دقت حرف‌ها را شنیده بود. ما به تعریف و توضیحات آنانی گوش فرامی‌دادیم که راهی شده و بازگشته بودند، شاید هم جان‌به‌در برده بودند تا برای ما داستان‌هایی تکان‌دهنده درباره‌ی آنانی که نتوانسته بودند جان سالم به‌در برند، تعریف کنند. انگار حکومت‌ها اجازه می‌دادند که از هر کاروانی یک یا دو نفر زنده بمانند تا ترس به جان دیگران بیندازند. برخی‌ها در کوه‌ها یخ زده بودند، برخی‌ها به دست مأموران مرزی کشته شده بودند و برخی دیگر در تنگه‌ی بین ترکیه و یونان غرق شده بودند.

روزی هنگام استراحت ظهر، با جوانکی که نیمی از چهره‌اش درهم ریخته بود، صحبت می‌کردم. قیافه‌اش بدون اغراق شبیه گوشت چرخ کرده، شبیه همبرگر مک-دونالد بود که بیش از حد کباب شده بود.

- مک دونالد؟

- بله، مک دونالد.

- جالب است. گاهی مثال‌هایی می‌زنی مانند این که «او به بزرگی یک بُز بود» تا بعد یک‌باره مقایسه‌هایی با مک‌دونالد و بیس‌بال بکنی.

- چه چیز آن جالب است؟

- این که این چیزها از فرهنگ‌های متفاوت و دنیاهای تقریباً متضادی سرچشمه می‌گیرند. دست کم از دید من.

- فابیو، ممکن است چنین باشد، اما من اکنون هر دوی این جهان‌ها را در درونم حمل می‌کنم.

جوانک تعریف کرد کامیونی که او با آن در راه کاپادوکیا بود، تصادف کرد؛ در استان آکسارای در پیچ یک جاده دراز و ناامن کوهستانی با کامیونی که بار لیمو داشت تصادف کرد. به دنبال آن او از کامیون به بیرون پرتاب شده و صورت‌اش مجروح شده بود. سپس در ترکیه پلیس او را دستگیر کرده و کتک زده بود. موقعی که او را به مأموران ایرانی تحویل داده بودند، آنها هم او را کتک زده بودند. رؤیای سفرش به اروپا (یا دقیق‌تر سوئد) آتش و لاش شده بود. او گفت: «می‌توانم به تو پول قرض دهم که بروی. اما قرض نخواهم داد، چون اگر اتفاقی برایت بیفتاد، نمی‌خواهم مسئولیتش به گردن من باشد». دیگران هم همین را می‌گفتند، نمی‌دانم آیا جداً نظرشان این بود یا چون خسیس بودند و نمی‌خواستند پولی بدهند این‌طور حرف می‌زدند.

ولی برای من شنیدن یک خبر خوب - که فلانی موفق شد، فلانی خرش از پل گذشت، فلانی در ترکیه، در یونان یا در لندن است - کافی بود تا جرأت پیدا کنم. با خود فکر می‌کردم: اگر فلانی موفق شده است، من هم حتماً خواهم شد.

چهار نفر بودیم که برای رفتن عزم‌مان را جزم کرده بودیم. سپس مطلع شدیم که فرید، جوانکی از کارخانه‌ی کناری نیز تصمیم گرفته قم را ترک کند. و نه فقط این، بلکه قاچاقچی‌ای که فرید به او رجوع کرده بود، پسرعمویش است.

نمی‌خواستیم این فرصت را از دست بدهیم. اگر قاچاقچی واقعاً پسرعموی او است، پس قابل اعتماد است. و اگر فرید با ما همراه می‌شد، ما هم با قاچاقچی دوست می‌شدیم و به این ترتیب او با ما برخورد مناسبی می‌کرد.

یک روز، مثل روزهای دیگر، وسایل‌مان را در کیسه‌ای پارچه‌ای گذاشتیم، مزدمان را خواستیم، با صاحب کارخانه خداحافظی کردیم و سوار اتوبوس به سمت تهران شدیم (که البته در پُست‌های بازرسی مرتب می‌ترسیدیم). در پایانه‌ی اتوبوس، پسرعموی دوست‌مان را دیدیم، که منتظرمان بود. او با یک تاکسی مینی‌بوسی که همیشه پر از مسافر است، ما را به خانه‌ی خود برد. در حالی که در اتاق پذیرایی نشسته بودیم و هر کدام یک استکان چای جلوی‌مان داشتیم، او به ما خبر داد که دو روز وقت داریم تا آذوقه‌ی سفر تهیه کنیم؛ آذوقه‌ی کم حجم اما مقوی مانند خشکبار، بادام و پسته. به علاوه می‌بایستی کفش‌های محکم کوهنوردی و لباس ضدآب تهیه کنیم. او تأکید کرد که لباس‌ها باید حتماً ضدآب باشند. اضافه بر این می‌بایست یک دست لباس مرتب برای استانبول همراه‌مان داشته باشیم. چون نمی‌شد آن‌جا با لباس‌های پاره‌پاره و بدبو، مانند فراریان، رفت‌وآمد کنیم. همه این چیزها را باید می‌خریدیم، اما پیش از هر چیز کفش کوهنوردی را. پسرعموی دوست ما تأکید ویژه‌ای روی کفش داشت.

بنابراین ما همه بازارها را زیر و رو کردیم تا این چیزها را تهیه کنیم و بطور باورنکردنی ذوق‌زده بودیم. پس از برگشتن از خرید، کفش‌های‌مان را به قاچاقچی نشان دادیم تا او کیفیت آنها را بررسی کند. او آنها را بالا گرفت، محل دوخت‌شان را

وارسی کرد، تخت کفش‌ها را تا کرد، بیرون و درون‌شان را به دقت برانداز کرد و سپس گفت: کفش‌های تان عالی‌اند.

بعدها فهمیدیم که حرفش درست نبود.

به‌خاطر پسرعمویش مطمئن‌ام که او حسن‌نیت داشت. او حسن‌نیت داشت، و در عالم خیال تصویری از کوه‌نوردی. اما او کمترین اطلاعی نداشت، چون خودش هیچ‌گاه از آن مسیر نرفته بود. وظیفه او تنها این بود که ما را به دیگران تحویل دهد. او یک واسطه بود؛ کسی که ما پس از ورودمان به ترکیه باید به او تلفن می‌زدیم، تا دوستانمان در قم خبردار شوند که ما سالم رسیده‌ایم و آن‌ها به قاچاقچیان پول‌ها را بپردازند.

او در حالی که کفش‌ها را زیر نوری که از پنجره به درون می‌تابید گرفته بود، گفت: شما سه روز در راه خواهید بود. کفش‌ها به اندازه‌ی کافی محکم‌اند. واقعاً خوب کفش‌هایی خریده‌اید.

روز بعد یک ایرانی با تاکسی آمد. او ما را به خانه‌ای در خارج از شهر برد و آن‌جا منتظر ماندیم. پس از یک ساعت اتوبوسی - که راننده‌اش هم‌دست قاچاقچیان بود و مسافران‌ش نمی‌دانستند چرا سر از آن‌جا درآورده‌اند - از راه رسید. وقتی که بوق زد، دویدیم بیرون، سوار شدیم و خود را در برابر نگاه‌های گیج و پرسش‌گر گروهی از زنان و کودکان یافتیم. چند مرد هم بودند که ناامیدانه اعتراض می‌کردند. البته آنان را به سرعت ساکت کردند.

در مسیر تبریز به راه افتادیم (این را می‌دانم، چون پرسیدم) و از کنار دریاچه ارومیه به سمت مرز رفتیم. این دریاچه در استان آذربایجان غربی واقع شده و بزرگ‌ترین دریاچه‌ی این کشور است. هنگامی که سطح آب آن به بالاترین حد خود برسد، حدود صد و چهل کیلومتر درازا و پنجاه کیلومتر پهنا دارد.

من تقریباً به خواب رفته بودم که یکی از هم‌راهانم تکانم داد و گفت: «نگاه کن!»

بدون این که چشمانم را باز کنم پرسیدم: «چه چیز را؟»

- دریاچه را. دریاچه را نگاه کن.

سرم را برگرداندم و در حالی که دستانم را در میان زانوانم کلید کرده بودم، به آرامی چشمانم را گشودم. از شیشه به بیرون نگاه کردم. خورشید در حال غروب، بر سطح آب نور می‌افشاند و هزاران جزیره‌ی کوچک صخره‌مانند را می‌شد در بازتاب نور دید. و روی این صخره‌ها -چه در آب و چه در خشکی- نقطه‌های کوچکی به چشم می‌خوردند. هزاران نقطه‌ی کوچک.

- این‌ها چیستند؟

- پرنده‌اند.

- پرنده؟

- «پرنده‌گان مهاجرند». این را مردی که ردیف جلوی ما نشسته بود به ما گفت. هم‌سفرم بر شانه آن مرد زد و پرسید: «این‌ها پرنده‌اند، درست است؟»

مرد ردیف جلوی ما گفت: «فلامینگو، مرغ دریایی و خیلی انواع دیگر. در یکی از این جزیره‌ها هلاکوخان، نوه‌ی چنگیزخان و تسخیرکننده‌ی بغداد، دفن شده است. در این جزیره‌های کوچک فقط پرنده‌گان و اشباح زندگی می‌کنند. شاید علتش این است که در این دریاچه ماهی وجود ندارد.»

- ماهی وجود ندارد؟

- حتی یک دانه. بخاطر غلظت نمک آب دریاچه است. فقط برای بیماری دردمفصل خوب است.

موقعی که به سلماس، آخرین شهر ایران پیش از کوه‌ها رسیدیم، هوا تاریک شده بود. به ما گفتند پیاده شویم، با هم بمانیم و آهسته حرف بزیم. بدون چراغ قوه یا وسایل کمکی دیگر به راه افتادیم.

صبح زود، سپیده‌دم، به دهکده‌ای رسیدیم. وارد کلبه‌ای شدیم، انگار مال خودمان است. این کلبه متعلق به خانواده‌ای بود و نوعی محل تجمع غیرقانونی‌هایی بود که می‌خواستند از راه کوه بگذرند. گروه کوچکی قبل از ما آن‌جا بود و با گذشت زمان افغان‌های بیشتری از راه رسیدند. سرآخر سی نفر شدیم. می‌ترسیدیم. تعجب می‌کردیم که این همه آدم چگونه بدون جلب‌توجه دیگران، می‌خواهند از کوه

بگذرند. می پرسیدیم، اما پاسخی نمی گرفتیم. وقتی سماجت به خرج دادیم، حالی مان کردند که بهتر است نپرسیم. به این ترتیب ما دو روز را در آن مخفی گاه سپری کردیم و انتظار کشیدیم.

روز دوم، گفته شد که غروب باید آماده باشیم. راه افتادیم، بالای سرمان آسمان پرستاره بود با یک ماه غول پیکر، طوری که دیگر نه به چراغی، نه مشعلی و نه به چشمان جغدگونه‌ای نیاز داشتیم. همه چیز را بسیار عالی می‌شد دید. نیم‌ساعتی از میان مزرعه‌ها و راه‌های باریکی که فقط راه‌بلدها، می‌دیدند، رد شدیم. در پایان نخستین مرحله کوه‌پیمایی مان پشت یک صخره بزرگ سروکله‌ی گروه دیگری پیدا شد. ترسیدیم. یکی فریادی کشید چون فکر کرد آن‌ها سریازند. اما آنها سی نفر غیرقانونی دیگر مانند خودمان بودند. آنچه را که می‌دیدیم، باورمان نمی‌شد. اکنون شصت نفر شده بودیم، شصت نفری که در راهی کوهستانی مانند قطاری از غازها حرکت می‌کردند. اما قضیه به همین‌جا ختم نشد. نیم‌ساعت دیگر سروکله‌ی گروه دیگری پیدا شد. آنان تنگ هم چسبیده و منتظر ما بودند. موقع استراحتی کوتاه در نیمه‌شبان، وقتی افراد را شمردیم، شصت و هفت نفر بودیم.

ما را بر اساس ملیت‌مان از هم جدا کرده بودند.

به غیر از ما افغان‌ها - که جوان‌ترین‌ها بودیم - گرد، پاکستانی و عراقی و این یا آن بنگلادشی هم بودند. ما را از هم جدا کرده بودند تا در حد امکان مانع درگیری بین ما شوند. آخر ما تمام روز شانسه‌به‌شانسه و آرنج‌به‌آرنج در کنار یک‌دیگر حرکت می‌کردیم - با گام‌هایی متفاوت اما ضرب‌آهنگی یکسان. وقتی افرادی مانند ما در چنین وضعیتی عصبی و ناهنجار قرار دارند، مقدار کمی نوشیدنی و خوردنی دارند و امکانی برای محافظت از خود ندارند، آن هم در هوایی سرد، بسیار سرد، باید هر لحظه منتظر بگومگو و کتک‌کاری و یا شاید حتی چاقوکشی بود.

پس از یک ساعت بالا رفتن از راهی باریک و بی‌حفاظ - که تقریباً نیمی از سریالایی را پیموده بودیم - چوپانی با سگش که دیوانه‌وار برای گرفتن دُمش به‌دور خود می‌چرخید، راه را بر ما بست. او می‌خواست با سرکرده‌ی ما صحبت کند. سرکرده‌ی ما

نیز مدت زیادی معطل نکرد و به چوپان پولی داد که ما را لو ندهد. چوپان به قصد و با گندی پول‌ها را شمرد. سپس آن‌ها را زیر کلاهش گذاشت و به راه خود ادامه داد.

وقتی از کنارش می‌گذشتم، پیرمرد نگاهی به چشمانم دوخت و انگار می‌خواست چیزی بگوید. اما نمی‌دانم چه.

ما شب‌ها حرکت می‌کردیم.

روزها می‌خوابیدیم و یا دست‌کم تلاش می‌کردیم بخوابیم.

چون قاچاقچی، یعنی پسرعموی دوست‌مان در تهران به ما گفته بود که این سفر سه روز و سه شب می‌انجامد، در پایان روز سوم می‌خواستیم بدانیم چه موقع به قله‌ای، که به نظر می‌رسید فاصله‌اش با ما تغییری نمی‌کند، می‌رسیم و راه سرایشب به سوی ترکیه آغاز می‌شود. ولی همه از طرح این پرسش از قاچاقچیان وحشت داشتند، بنابراین قرعه‌کشی کردیم که قرعه به نام من افتاد.

به سمت یکی از آنها رفتم و گفتم: «آقا، تا قله چقدر راه است؟»

او بدون آن که به من نگاهی کند، پاسخ داد: «چند ساعت دیگر.»

به نزد دوستانم بازگشتم و حرف او را تکرار کردم: «چند ساعت دیگر.»

تا پیش از طلوع خورشید به حرکت‌مان ادامه دادیم. سپس استراحتی کردیم. ماهیچه‌های پای‌مان مانند سیمان سفت شده بود.

هنگام غروب خورشید دوباره طبق معمول به راه‌مان ادامه دادیم.

فرید به من گفت: «قاچاقچی به تو کلک زده است.»

گفتم: «خودم هم متوجه شدم. اما نظر پسرعموی تو هم خیلی الکی بود.»

- برو از یک نفر دیگر بپرس.

پس از نیم‌ساعت سراغ ایرانی دیگری رفتم که کلاشنیکفی به دوشش آویزان بود، گام‌هایم را با او هماهنگ کردم و پرسیدم: «آقا، تا قله چقدر راه است؟»

بدون این که به من نگاهی کند گفت: «راهی نیست.»

- یعنی چقدر؟

- پیش از طلوع آفتاب.

به پیش دوستانم برگشتم و گفتم: «دیگر چیزی نمانده است. اگر با همین سرعت برویم تا پیش از طلوع آفتاب می‌رسیم.»

برق شادی در چشمان همه دیده می‌شد، اما کسی چیزی نگفت. نبروی که برای حرف زدن لازم بود، در بخار ابرمانندی که در مقابل دهان‌مان تشکیل شده بود، گیر کرده بود. زانوان‌مان درب‌وداغان شده بود، تا این که خورشید از سمت خانه‌ی پدر و مادری‌ام، یعنی ناوه سربرکشید. قله‌ی کوه تنها چند گام، یا به اندازه‌ی یک جهش، فاصله داشت. ما به دور آن حرکت می‌کردیم، بی‌آن که از جایش تکان بخورد. استراحتی کردیم. همین که قله‌های دنداندار کوه همچون ستون فقرات موجود مرده‌ای، زیر شعاع نور خورشید درخشید، کاروان ما از حرکت بازایستاد. هر کس صخره‌ای جست تا سرش را در پناه سایه آن تکیه داده و کمی بخوابد. پاهای‌مان را در زیر نور خورشید دراز کردیم تا گرم و خشک شوند. پوست‌مان بر اثر رطوبت چروک افتاده بود، اما کاری نمی‌شد کرد.

موقع غروب آفتاب به ما گفتند برخیزیم و راه بیافتیم. این پنجمین شب بود.

- آقا، لطفاً بگویید که تا قله چقدر راه است؟

او بدون این که به من نگاهی کند گفت: «چند ساعت.»

به گروهم برگشتم.

- چه گفت؟

- هیچ. گفت دهانت را ببند و راه برو!

ما افغان‌ها جزو جوان‌ترین‌ها بودیم و بهتر از دیگران با ارتفاعات و منطقه‌های کوهستانی آشنا بودیم؛ و همین‌طور با خورشید که آدم را می‌سوزاند و با برف که آدم را تبدیل به قندیل می‌کند. اما این کوه‌ها پایان نداشتند، یک هزارتوی درست‌وحسابی

بودند. قله مدام جلوی چشم مان بود و دست نیافتنی. به همین ترتیب ده شبانه روز همچون تکه یخی ذوب شد.

یک روز صبح زود، هنگامی که چهار دست و پا از صخره‌ها بالای رفتیم، جوانی بنگالی مشکلی پیدا کرد. دیگر دقیقاً یادم نیست چه مشکلی داشت، شاید تنگی نفس داشت یا مشکل قلبی، به هر حال در برف‌ها چندین متر به پایین سر خورد. ما شروع به داد و فریاد کردیم که جان یکی در خطر است. باید بایستیم تا به او کمک شود و منتظرش بمانیم. اما قاچاقچیان (که پنج نفر بودند) با کلاشینکف‌های خود شلیک هوایی کردند. آنان گفتند هر کس به راهش ادامه ندهد، برای همیشه این‌جا خواهد ماند. ما کوشیدیم به جوان بنگالی کمک کنیم و زیر بال‌ش را بگیریم، به او کمک کنیم که راه بیافتد. اما او دیگر توانی نداشت. او خیلی سنگین بود و ما خیلی خسته نمی‌شد کاری کرد. او را به حال خود رها کردیم. موقعی که از یک پیچ گذشتیم، مدت کوتاهی صدای او را شنیدم، اما پس از آن دیگر نه. باد صدای او را بلعید.

روز پانزدهم بین یک گرد و یک پاکستانی چاقوکشی شد. نمی‌دانم چرا. شاید دعوا بر سر آذوقه بود، شاید هم همین‌طوری. جوان گرد دعوا را باخت. ما او را نیز به حال خود رها کردیم.

روز شانزدهم برای اولین بار با یک جوان پاکستانی، که کمی مسن‌تر از من بود، صحبتی کردم. (در حالت معمولی افغان‌ها و پاکستانی‌ها با هم حرف نمی‌زدند). ما در بخش حفاظت‌شده‌ای بودیم که باد اجازه‌ی حرف‌زدن به ما می‌داد. در حالی که از کوه بالا می‌رفتیم از او پرسیدم، به کجا می‌رود و برنامه‌اش چیست. چه هدفی پس از رسیدن به استانبول دارد. او بلافاصله به من پاسخ نداد. ساکت و خاموش بود. نگاهی به من انداخت. انگار که متوجه حرفم نشده است. با قیافه‌ای که انگار می‌خواهد بگوید «چه پرسش احمقانه‌ای!» گفت: «لندن». و سپس گام‌هایش را تند کرد تا از شر من خلاص شود. بعدها متوجه شدم که همه پاکستانی‌ها این‌طور برخورد می‌کنند. آنان درباره ترکیه یا اروپا حرفی نمی‌زدند. می‌گفتند لندن و بیش از این چیزی نمی‌گفتند. اگر یکی از آنان هم آدم مهربانی بود و می‌خواست برنامه‌ی مرا بداند، می‌گفتم: «هر جایی که بشود.»

روز هبجدهم افرادی را دیدم که نشسته‌اند. آنان را از دور دیدم و متوجه نشدم که چرا متوقف شده‌اند. بادی به برندگی تیغ ریش‌تراشی می‌وزید و برف، بینی مرا بندآورده بود. وقتی با انگشتانم تلاش کردم راه بینی‌ام را باز کنم، افرادی که نشسته بودند، غیب‌شان زد. پس از یک پیچ خیلی بُند به آنان رسیدم. فهمیدم که آنان برای همیشه آنجا ماندگارند. یخ زده بودند. مرده بودند. نمی‌دانم چه مدتی آنجا نشسته بودند. همه خاموش از کنارشان گذشتیم. من کفش یکی از آنان را کیش رفتم، چون کفش‌هایم پاره‌پوره شده بودند و انگشتان پایم کبود و بی‌حس. چنان بی‌حس شده بودند که حتی وقتی پایم به سنگ می‌خورد هیچ چیزی حس نمی‌کردم. کفش‌های یکی از مردگان را از پایش درآوردم و امتحان کردم. اندازه‌ی پایم بودند. خیلی بهتر از کفش‌های خودم بودند. حرکتی به نشانه شکرگذاری از خود نشان دادم. هنوز که هنوز است گاهی خواب آن صحنه را می‌بینم.

دوبار در روز به ما یک تخم‌مرغ، یک گوجه و تکه‌ای نان می‌دادند. آذوقه را با اسبی به آن‌جا می‌آوردند. ولی اکنون در ارتفاع خیلی زیادی بودیم و آذوقه‌رسانی دیگر ممکن نبود. در بیست‌ودومین روز آنان آخرین جیره را به ما دادند و توصیه کردند که آن را طوری تنظیم کنیم که برای مدتی کفایت کند. اما یک تخم‌مرغ، آن هم تخم‌مرغ پخته‌ی سفت را به‌دشواری می‌توان به تکه‌های کوچک تقسیم کرد.

دیگران مرا جلو می‌انداختند و می‌گفتند: «برو پیرس!»

می‌گفتم: «آخر چه فایده‌ای دارد؟»

- مهم نیست، فقط پیرس!

به یکی از قاچاقچیان گفتم: «دیگر باید تقریباً رسیده باشیم.»

او پاسخ داد: «آره، تقریباً رسیدیم». اما من حرف او را به هیچ‌وجه باور نمی‌کردم.

بالاخره در بیست‌وششمین روز کوه را پشت سر گذاشتیم. یک گام و باز هم یک گام و چندین گام دیگر و یک‌باره سرازیری شروع شد. دیگر نمی‌بایست سریالایی برویم. به گذرگاه و محلی رسیدیم که تُرک‌ها می‌بایست ما را از ایرانیان تحویل بگیرند. آن‌جا

برای اولین بار پس از به راه افتادن مان دوباره تعدادمان را شمردیم. دوازده نفر کم شده بودند. دوازده نفر از شصت و هفت نفر. سکوت آنان را بلعیده بود و من حتی متوجه نشده بودم. نگاهی به هم کردیم، انگار که بار اول بود هم دیگر را می دیدیم و هم سفر نبوده ایم. پوست صورت مان آفتاب سوخته شده بود. چین و چروک های صورت مان شبیه زخم بود. از شیارهای آن ها خون می چکید.

تُرک هایی که منتظرمان بودند، ما را به صورت دایره وار تنگ هم نشانند تا بهتر در برابر سرما محفوظ بمانیم. هر نیم ساعتی می بایست جای مان را عوض می کردیم. آن که در وسط نشست بود، می بایست به حاشیه برود به طوری که یکی پس از دیگری بتوانیم خود را گرم کنیم و باد سرد تنها به پشت مان بوزد.

در بیست و هفتمین روز فرود آمدن از کوه را آغاز کردیم؛ این که بیست و هفتمین روز بود، از آنجا یادم مانده چون هر روز آن را در ذهن خود چون مروارید گران بهای گردن بندی حمل می کنم. کوه ها به تدریج تبدیل به تپه ها، جنگل ها، دشت ها، رودخانه ها، مزرعه ها و دیگر منظره های زیبا شدند. جایی که خالی از درخت بود، به صورت گروه های کوچک می رفتیم تا جلب توجه نکنیم. می گفتند که گاهی شلیک می کنند.

- چه کسی؟

- مهم نیست چه کسی. گاهی شلیک می کنند.

پس از گذشت دو روز دیگر که مثل دو سال یا دو سده بر ما گذشت، به وان

رسیدیم.

وان هم در کنار دریاچه ای قرار دارد. دریاچه ای وان. به این ترتیب ما از یک دریاچه به دریاچه دیگری رفته بودیم. در این شهر ترکیه، نخستین شهری که توقف کرده بودیم، در مزرعه ای اطراق کرده و یک شب در پناه ساقه های بلند غلات خوابیدیم. برخی از روستاییان تُرک، از دوستان قاچاقچیان، که بسیار مهربان بودند، چیزی برای خوردن و نوشیدن برای مان آوردند. دلم می خواست لباسم را عوض کنم. لباس هایی که بر تن داشتم، کثیف و ژنده و مثل تکه پارچه ای مندرس بودند. ولی

لباس‌های فشننگی را که در تهران خریده بودیم باید برای استانبول نگه‌می‌داشتیم. آنها به هیچ وجه نباید عرق‌آلود و چرکین می‌شدند.

پیش از طلوع آفتاب ما را همچون جیرجیرک‌هایی از مزرعه راندند. ما را بار یک کامیون کردند و به جایی در همان نزدیکی بردند. طویله‌ی بزرگی بود با سقفی بلند. یک گاودانی که در آن‌جا به‌جای گاوها افراد غیرقانونی اطراق می‌کردند. جای خواب ما افغان‌ها را کنار پاکستانی‌ها تعیین کردند، که ایده خوبی نبود. به همین دلیل آن شب بر سر جای خواب دعوا درگرفت. تُرک‌ها مجبور شدند دخالت کنند و ما را از هم جدا سازند. و برای این که تبعیضی قایل نشوند، همه ما را کتک زدند.

چهار روز در آن‌جا زندانی بودیم.

یک نیمه‌شب - که همه خوابیده بودیم- دیوارها از صدای بلند موتوری به لرزش درآمد. تُرک‌ها دستور دادند که وسایل‌مان را جمع کنیم و بشتابیم. آنان ما را براساس ملیت‌های‌مان جدا کرده و به سمت دیوار راندند و گروه‌گروه از آن‌جا به بیرون می‌فرستادند؛ احتمالاً به‌خاطر این که آنهایی که داخل بودند، نینند چه اتفاقی می‌افتد. به‌دلیل این که کسی نینند، ما را به کجا برده‌اند. حدود ده دقیقه در حالی که بقچه‌های‌مان را به سینه‌مان چسبانده بودیم، گوشه‌ای ایستادیم، تا یکی صدای‌مان کرد و بیرون رفتیم.

ابتدا از شدت نور چشمانم نمی‌دید، چون نورافکن‌های خودروی پرسروصدا به سمت در خروجی طویله گرفته شده بود. پس از مدتی متوجه شدم که آن صدای گوش‌خراش از یک کامیون غول‌پیکر با یدک‌کشی غول‌پیکر، که به‌نظر می‌رسید بار سنگ و ماسه دارد، می‌آید.

فریاد می‌زدند: «بیایید این‌جا، به این سمت!»

ما کامیون را دور زده و پشت آن ایستادیم.

گفتند: «سوار شوید!»

ولی کجا؟ آن‌جا پر بود از ماسه، سنگ و نخاله و جایی برای ما نبود.

قاچاقچی به پایین اشاره کرد. فکر کردم باید به زیر کامیون بخزیم، اما بعد که دقیق‌تر نگاه کردم، چیزی را کشف کردم که برق از سَرَم پدید می‌آورد. دیدم که در بین کف کمپرسی یک‌کش - که پر از سنگ و ماسه بود- و کف کامیون، جایی که میل‌گردان قرار داشت، یک دریچه‌ی شاید نیم‌متری باز بود. یعنی این کامیون یک کف دو جداره داشت. یک فضای خالی نیم‌متری که می‌بایست در آن چمباتمه بزنیم؛ دستان‌مان به‌دور زانوان و سرمان در بین پاهای‌مان.

آنان به هر کس دو بطری دادند، یکی پر و دیگری خالی. توی بطری پر، آب بود و بطری خالی برای ادرار کردن.

این فضای خالی را با پنجاه نفر پُر کردند. بدتر از تنگی جا احساس می‌کردیم که یک مشت پلو هستیم که در دستانی فشرده می‌شود. پس از آن‌که دریچه را بستند، تاریکی ما را بلعید و فکر کردم دارم خفه می‌شوم. با خود فکر کردم که حتماً سفر کوتاهی خواهد بود. امیدوار بودم که زیاد به درازا نکشد. یک نفر در گوشه‌ای گلایه می‌کرد. من وزن سنگ‌های بار کامیون را بر پشتم احساس می‌کردم، وزن هوای نیمه-شب بر روی سنگ‌ها و وزن آسمان و ستارگان را بر روی هوای نیمه شب. شروع کردم به نفس کشیدن از راه بینی، اما فقط غبار استنشام می‌کردم. خواستم از راه دهان نفس بکشم، اما سینه‌ام درد می‌گرفت. دلم می‌خواست از راه گوش و موهایم، مانند گیاهان که رطوبت هوا را فیلتر می‌کنند، نفس بکشم. اما من گیاه نبودم و در آن‌جا هم اکسیژنی نبود. زمانی به‌نظم رسید داریم توقف می‌کنیم. اما فقط به‌خاطر یک چهارراه بود. الان دیگر می‌رسیم، الان می‌رسیم! اما باز هم یک چهارراه بود. یک بار دیگر خیال کردم که دیگر رسیدیم، رسیدیم! اما این بار راننده برای ادرار کردن پیاده شده بود. صدای ادرارش را می‌شنیدم. به خودم می‌گفتم: من ادرار ندارم، نه، ادرار ندارم.

در حالی که زانوان و شانه‌هایم دیگر حسی نداشتند و مرده بودند، پیش خودم گفتم که دیگر رسیدیم. اما این بار هم اشتباه کرده بودم. نمی‌دانم که توقف این بار برای چه بود.

زمانی، دیگر از زنده بودن دست شستم. از شمارش ثانیه‌ها و تصور لحظه‌ای که می‌رسیم دست کشیدم. همه جای بدنم از شدت درد فریاد می‌کشید، عضله‌ها و

استخوان‌هایم. و آن بوی گند. هنوز آن بوی درهم‌آمیخته‌ی ادرار و عرق را از یاد نبرده‌ام. هر از گاهی صدای فریادی در تاریکی بلند می‌شد. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که ضجه‌های دلخراش یکی، که انگار دارند ناخن‌هایش را می‌کشند، به گوش رسید. انگار که کابوسی می‌دیدم. ابتدا فکر می‌کردم که این صدای گرفته که با غرش موتور کامیون درهم می‌آمیخت، را در خواب می‌شنوم. اما چنین نبود. یکی می‌گفت: «آب.» تنها یک کلمه: «آب!» اما با چنان لحنی که قابل وصف نیست. می‌دانستم کیست، از روی صدایش او را بازشناختم. من هم شروع کردم «آب، آب» فریاد کردن تا شنونده‌ی منفعلی نباشم. مثل این که بگویم: کمک، یکی دارد می‌میرد! اما انفاقی نیافتاد و پاسخی شنیده نشد. چون او از گریستن دست برنمی‌داشت، به او گفتم: «ادرار را بنوش.» اما احتمالاً او صدای مرا اصلاً نمی‌شنید. پاسخی نمی‌داد، بلکه بی‌وقفه همان‌طور ناله می‌کرد. این وضع قابل تحمل نبود. به همین دلیل از روی پیکر دیگری که به من مشت می‌زدند و نیشگونم می‌گرفتند، به سمت صدا خزیدم. می‌توانستم درک‌شان کنم، چون تقریباً آنها را له می‌کردم. خود را به جوانکی که ناله می‌کرد رساندم. چهره‌اش را نمی‌توانستم ببینم، اما صورت، بینی و دهانش را لمس کردم. او به‌طور یک‌نواختی تکرار می‌کرد: آب، آب، آب. از یکی از کسانی که در کنار او نشستند بود پرسیدم که آیا در بطری‌اش کمی آب دارد، چون بطری خودم خالی بود. اما او همه آب بطری خود را تا آخرین قطره سرکشیده بودند. باز از روی پیکرها رد شدم تا این که یک جوان بنگالی را پیدا کردم، که گفته بود، هنوز کمی آب دارد، اما به من نخواهد داد. از او التماس کردم. خیر. از او گدایی کردم: فقط یک جرعه. خیر. در همین مدت دقت کردم که صدایش از کدام سمت می‌آید. با مشت صدایی را که «نه» می‌گفت نشانه رفتم. سفتی دندان‌های او را روی مشت حس کردم و در حالی که جوان بنگالی فریادش بلند شده بود، به او سیلی می‌زدم؛ نه به دلیل این که آزارش بدهم، بلکه برای این که بطری‌اش را بگیرم. همین که بطری‌اش را داد، آن را قاپیدم و گم‌و‌گور شدم، که البته در چنان وضعیتی کار دشواری نبود. آب را به جوانک دادم و احساس خوبی به من دست داد، چون این کار مرا دوباره تا حدی به یک موجود انسانی تبدیل کرد.

سفر سه روز طول کشید. در این مدت حتی یک بار هم پیاده نشدیم. حتی یک بار هم دریچه را باز نکردند.

سپس نوری به چشمم خورد؛ نور برق.

بعدها به من توضیح دادند وقتی یک نفر از بیهوشی کامل بیدار می‌شود، همه تصویرها را مات و مبهم می‌بیند و این حس را دارد که از کوهی به پایین می‌غلتد؛ مانند تلیسیا و سنگ سفید که افراد را در لاستیک یک خودرو به پایین تپه‌ای می‌غلطانند. تُرک‌ها هم ما را به پایین غلطانند، چون هیچ‌یک از ما قادر نبود حتی انگشت کوچک خود را تکان بدهد. گردش خون قطع شده بود، پاهایمان باد کرده بود، گردنمان خشک شده بود. آنان از کسانی که مستقیم پشت درب عقب بودند شروع کردند. آنها را مانند گونی‌های پیاز به زمین می‌انداختند. سپس دو تُرک سینه‌خیز وارد فضای خالی شده و ما را هم بیرون آوردند، چون خودمان نمی‌توانستیم حرکت کنیم. هر حرکتی با دردهای وحشتناکی همراه بود.

آنان مرا به گوشه‌ای غلطانند و من همان‌جا به‌صورت مجاله شده ماندم. چه مدتی، نمی‌دانم. تبدیل شده بودم به یک تکه گوشت.

سپس چشمانم به آرامی به نور عادت کردند و جایی را که بودم توانستم ببینم. در یک مکان زیرزمینی بودیم؛ در یک گاراژ همراه با صدها نفر دیگر. حتماً یک اردوگاه موقتی برای مهاجران بود؛ غاری در شکم استانبول.

سرانجام وقتی که توانستم حرکت کنم و نفسی بکشم، محلی را برای ادرار کردن جستجو کردم؛ جایی که توانستم خود را از همه چیزهایی که سه روز تمام در خودم نگه داشته بودم، خلاص کنم. مستراحی را به من نشان دادند، که فقط سوراخی در زمین بود. وارد توالت که شدم، درد غیرقابل‌تحملی در پاهایم و معده‌ام احساس کردم و هراس آن داشتم که بیهوش شوم. چشمانم را بستم تا نیروی جمع کنم و وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم که خون ادرار می‌کنم؛ آن هم چند هفته‌ی تمام.

برخی‌ها جلوی تلفنی صف کشیده بودند. هر کس می‌بایست به قاچاقچی خود در ایران، همان کسی که پیش از سفر با او توافق کرده بود، تلفن کند. در مورد من، این فرد، پسرعموی فرید بود. ما باید به او و آن کسی که پول‌ها نزد او بود، تلفن می‌کردیم تا پول‌ها را تحویل بدهد.

- الو، من عنایت الله اکبری ام، در استانبولم.

پس از اینکه پول‌ها داده شد -و فقط پس از آن-، فرد واسطه‌ی ایرانی به همکاران تُرک‌اش در گاراژ زیرزمینی در استانبول گفت که همه چیز روبه‌راه است. و این که زندانیان -منظورش ما بودیم- می‌توانند آزاد شوند.

دو روز بعد از آن، چشمانم را بستند و به من گفتند که همراه با دیگر جوانان افغان سوار خودروی شویم. مدتی ما را در شهر به این سووآن‌سو بردند، تا متوجه نشویم که از چه نقطه‌ای حرکت کرده بودیم؛ چه سوراخی ما را به بیرون تف کرده بود. سرانجام ما را در یک پارک پیاده کردند، اما نه همه را با هم، بلکه یکی را این‌جا و دیگری را آن‌جا.

صبر کردم تا خودرو از نظرم پنهان شد و سپس چشم‌بندم را باز کردم. دوروبرم چراغ‌های شهر می‌درخشیدند. شهر مرا دربرگرفته بود. در این لحظه بود که دریافتم، واقعاً موفق شده‌ام. نشستم و به دیواری تکیه زدم. در این مکان کاملاً غریب ساعت-ها بی‌حرکت و خیره مانده بودم. بوی غذای سرخ کرده، بوی گل و بوی دریا به مشام می‌رسید. حس می‌کردم که با خودم هم بیگانه شده‌ام. در استانبول، در ترکیه، در پارک خوابیدم، بدون آن که دنبال سرپناهی، یک سرپناه درست و حسابی بگردم. آن هم مدتی طولانی -آن هم من، که از «قاضی سماوات» خواب جایی را می‌دیدم که بتوانم شب‌ها با خیال راحت سر بر زمین بگذارم.

ولی این‌جا محل امنی نبود. تلاش کردم با افغان‌های دیگر تماس بگیرم، ولی موفقیت زیادی نداشتیم. به‌جای آن مکانی را در نزدیکی یک بازار پیدا کردم، در یک محله‌ی مخروبه در کنار بُسْفَر. سحرگاهان می‌شد به امید یافتن کار به آن‌جا رفت. افراد می‌نشستند و منتظر می‌ماندند تا یکی بیاید و از خودروی‌اش پیاده شود و بگوید: «حاضری فلان کار را با فلان مقدار دستمزد انجام دهی؟» اگر فرد موافق بود، بلند می‌شد و دنبال او می‌رفت. آنگاه تمام روز باید کار می‌کرد، آن هم کار دشوار. شب-هنگام، طبق قرار، دست‌مزد پرداخت می‌شد.

در مقایسه با ایران، یک زندگی شایسته‌ی انسانی در استانبول بسیار دشوارتر بود. گاهی فکر می‌کردم که چه کاری کرده‌ام؟ آنگاه به یاد لحظه‌های بازگرداندنم به هرات و همه مسایل دیگر مانند پست‌های بازرسی، سرهای تراشیده و غیره می‌افتادم. در چنین لحظه‌ای فکر می‌کردم که زندگی در پارک استانبول خیلی هم خوب است. برای دوش گرفتن به خانه‌ی آشنایان می‌رفتم. از امروز به فردا زندگی می‌کردم. روزها به من هجوم می‌آوردند و زندگی از کنار می‌گذشت. آرام آرام به یک تکه سنگ تبدیل می‌شدم.

یکی از شب‌ها پس از آن که در کوچه‌ای فوتبال بازی کرده بودیم، افغان‌هایی که جوان‌تر بودند تعریف کردند که به زودی به یونان خواهند رفت. آن‌ها در یک کارگاه بافندگی کار می‌کردند. پس از چندین ماه کار بی‌جیره و مواجب، قرار بود کسانی که برای آن‌ها در کارگاه بافندگی کار پیدا کرده بودند، به آنان کمک کنند که به یونان بروند.

چگونه؟

با یک قایق بادی!

باز هم یک سفر دیگر؟ به یاد کوه‌ها افتادم؛ آن اتاقک زیر کامیون‌ها. پیش خود فکر کردم، حالا نوبت دریا است! با شنیدن اسم دریا ترس بر من چیره می‌شد. من در نقطه‌های عمیق رودخانه به‌زحمت می‌توانستم خودم را روی آب نگه دارم. حال، در یک دریای بزرگ، در دریای مدیترانه، حتماً غرق می‌شدم. کسی چه می‌داند چه خطرهایی آنجا در کمین‌اند.

گفتم: «من می‌خواهم کاری در استانبول پیدا کنم».

- این‌جا کاری پیدا نخواهی کرد.
- تلاشم را می‌کنم.
- این‌جا در ترکیه برای ما کاری پیدا نمی‌شود. ما باید به سمت غرب برویم.
- باز هم تکرار کردم: «می‌خواهم در استانبول کاری پیدا کنم».

و چندین ماه واقعاً تلاش کردم. هرکاری از دستم برمی آمد می کردم. ولی ساده نبود، نه، واقعاً ساده نبود. و وقتی چیزی تا حد ناممکن بودن دشوار است، چاره‌ای جز تسلیم شدن و به فکر راه حل دیگری افتادن، باقی نمی ماند.

چندی پیش از آن که سفر افغان‌های جوان چون سرنوشتی محتوم آغاز شود، آمادگی پذیرش پیشنهادشان را داشتم. ولی دیگر خیلی دیر شده بود. آنان خرج سفرشان را با کار کردن درآورده بودند.

به همین دلیل به یک دروغ مصلحت‌آمیز متوسل شدم و گفتم: «اگر شما به یونان می‌روید، بهتر است مرا همراه خود ببرید. چون در آنجا حتماً به کسی نیاز دارید که انگلیسی صحبت کند و من می‌توانم انگلیسی حرف بزنم. اگر شما پول سفر مرا بپردازید و من همراه شما بیایم، می‌توانم منظور شما را به یونانی‌ها بفهمانم، از آنان درخواست کمک کنم یا چیزی از آنان بپرسم. حُب، نظرتان چیست؟ من می‌توانم کمکی برای شما باشم». امید داشتم که این حقه‌ی من اثر کند، چون همه آنان از من خردسال‌تر بودند و کم تجربه‌تر.

از من پرسیدند: «واقعاً؟»

- واقعاً چه؟
- واقعاً انگلیسی حرف می‌زنی؟
- بله.
- یک چیزی بگو ببینیم!
- چه می‌خواهید بگویم؟
- هر چیزی دلت خواست.

یکی از اندک واژه‌هایی را که می‌شناختم به زبان آوردم: House.

- یعنی چه؟
  - گفتم: «یعنی خانه».
- به این ترتیب موافقت کردند.

- انگلیسی کجا یاد گرفته بودی عنایت؟
- من به تدریج واژگانی را از این طرف و آن طرف یاد گرفته بودم. وقتی آدم قصد مهاجرت دارد، لازم است که کمی انگلیسی بلد باشد. و چون بسیاری قصد رفتن به لندن را داشتند، به برخی از دوستان کمک کرده بودم که چند جمله به- دردیخور را به ذهن بسپارند.
- پس انگلیسی بلد بودی.
- نه، من انگلیسی نمی دانستم. فقط چند تا واژه بلد بودم. مانند ship station برای بندر و غیره.
- آیا آنان بعدها متوجه شدند که تو زبان بلد نیستی.
- صبر کن، الآن برای ات تعریف می کنم.

هفته پیش از شروع سفر، بخت با من یار بود و سه روز واقعاً کار کردم. به اندازه‌ی کافی پول درآوردم که بتوانم برای یونان لباس‌های نو بخرم. وقتی آدم به جایی می‌رود که هیچ شمرده می‌شود، همیشه خوب است که لباس نو داشته باشد.

ما پنج نفر بودیم: رحمت، لیاقت، حسین علی، سلطان و من.

حسین علی جوان‌ترین ما و دوازده ساله بود.

می‌خواستیم از استانبول به آیوالیک<sup>6</sup> برویم. آنجا نقطه‌ای مقابل جزیره‌ی یونانی لسبوس بود. می‌خواستیم از ساحل ترکیه‌ای خودمان را به ساحل یونانی برسانیم. قرار بود یکی از آن قاچاقچیان، که سبیل پرپشت و صورت پرچوشی داشت، ما را به آیوالیک برساند. همچنین قرار بود به ما توضیح دهد، چگونه می‌توانیم خودمان را به یونان برسانیم.

همین‌طور هم شد. در آیوالیک او خودرویش را خاموش کرد، یک کارتن مقوایی را، که موش‌ها آن را جویده بودند، به زیر بغل زد و ما را به بالای تپه‌ای برد و در غروب خورشید به دریا اشاره کرد: آنجا یونان است. موفق باشید!

<sup>6</sup> شهری بندری در ترکیه در کرانه‌ی دریای اژه

با خود گفتم: هر بار کسی برایم آرزوی موفقیت کرده، کار خراب شده است. علاوه بر این، یعنی چه یونان آن جا است؟ من فقط دریا می بینم.

البته واضح است که قاچاقچی هم می ترسید. هر چه بود، او کاری غیرقانونی می کرد. به همین دلیل زیرلی چیزهایی به تُرکی گفت و ما را روی تپه به حال خودمان گذاشت و رفت.

کارتن مقوابی را باز کردیم. یک قایق بادی (البته باد نشده)، پارو (و حتی دوتا پاروی یدکی)، یک دم<sup>7</sup>، چسب (پیش خودم فکر کردم برای چه کاری؟) و چندین جلیقه‌ی نجات در آن کارتن بود. تجهیزات کامل، نوعی بسته وسایل اولیه برای افراد غیرقانونی. همراه با دستورکار و همه چیزهای لازم. محتوای کارتن را بین خودمان تقسیم کردیم، جلیقه‌های نجات را پوشیدیم - چون این طور راحت تر می شد آنها را حمل کرد- و وارد جنگلی شدیم که تپه را از ساحل جدا می کرد. تا دریا سه چهار کیلومتر راه بود و در این فاصله هوا هم تاریک شده بود. وقتی به آن دوران فکر می کنم، می بینم که زندگی من در آن زمان بیشتر در شب‌ها می گذشت تا در روز.

در این جنگل و در شب که تاریکی آسمان از لابلای تنه‌ی درختان به چشم می خورد، به سمت ساحل حرکت کردیم. هنوز بیست دقیقه‌ای نگذشته بود که صداهای بسیار عجیب و غریبی شنیدیم. این صدای خش خش شاخه‌ها و برگ‌های درختان در باد نبود، بلکه کاملاً صدای دیگری بود.

رحمت گفت: «حتماً گاوها هستند».

حسین علی گفت: «حتماً بزها هستند».

- احمق، بزها که چنین صدایی از خود در نمی آورند!

با شنیدن این حرف، حسین علی مشت‌ی به شانه‌ی رحمت زد و گفت: «احمق، گاوها هم همین طور!»

سپس آنان شروع کردند هم دیگر را هُل دادن و با هم گلاویز شدن.

<sup>7</sup> دستگاهی مکانیکی برای دمیدن هوا، در آهنگری‌ها و یا نانوایی‌های سنتی به کار می رفته است.

فریاد زدم: «ساکت باشید! بس کنید!»

لیاقت گفت: «حتماً گاوهای وحشی‌اند، از آن‌هایی که فقط در ترکیه پیدا می‌شوند». اما فرصتی برای پاسخ‌گویی باقی نماند. گاوهای لیاقت به یک‌باره سر راه ما سبز شدند و دیوانه‌وار به‌سوی ما هجوم آوردند. گاوهای کوچکی بودند، گاوهای کوچک فربه و تنومند. حسین‌علی فریاد زد: «یاالله، بدوید، گاوهای وحشی دارند می‌آیند!» دویدیم تا این‌که چاله‌ای یا چیزی شبیه به آن پیدا کردیم. به درون آن پریدیم و خود را در میان شاخ‌وبرگ‌ها پنهان کردیم.

صبر کردیم تا سکوت برقرار شد. پس از مدتی لیاقت سرش را بیرون آورد و گفت: «هی، این‌ها گاو نبودند، خوک بودند!»

حسین‌علی گفت: «گراز بودند».

لیاقت تکرار کرد: «گراز!»

آری، آنها گراز بودند. ولی هیچ‌یک از ما تا آن زمان گراز ندیده بود. صبر کردیم تا آنها گم‌وگور شدند. سپس از چاله بیرون آمدیم و دوباره به سمت ساحل به‌راه افتادیم.

ده دقیقه بعد صدای پارس سگ به گوش‌مان رسید.

حسین‌علی گفت: «صدای سگ است».

لیاقت مسخره‌کنان گفت: «آفرین، خیلی عالی است! آدم می‌فهمد که تو مدرسه رفته‌ای. صدای گوسفند را می‌شناسی؟ صدای اسب را هم می‌شناسی؟».

دوباره آنان با هم گلاویز شده و هم‌دیگر را هل دادند. ولی به‌سرعت از این کار دست کشیدند، چون به یک‌باره سروکله‌ی سگی از پشت یک درخت پیدا شد. سپس یک سگ دیگر و باز یکی دیگر. صدای پارس سگ مرتب نزدیک‌تر می‌شد و ما آنها را در سمت راست خود روی صخره‌ای دیدیم. آنان پشت حصاری نبودند، آزاد بودند. و خیلی بودند.

حسین علی فریاد کشید: «سگ‌های وحشی! این کشور پر از جانوران وحشی است».

سگ‌ها با دُم‌های سیخ‌شده و دندان‌هایی که در دهان کف کرده‌شان نمایان بود، دوان دوان از صخره به پایین به سمت ما می‌آمدند. ما دوباره، با تمام نیرو، پا به فرار گذاشتیم. دوباره به درون گودالی پریدیم که عمیق‌تر از آن بود که فکر می‌کردیم. در یک سرازیری غلتیدیم و در بستر خشکیده‌ی رودخانه‌ای فرود آمدیم.

فریاد زد: «قایق بادی! مواظب باشید که قایق بادی سوراخ نشود!»

مواظب بودیم که به سنگ و چیزهای تیز دیگری برخورد نکنیم. پس از این که دوباره جمع‌وجور شدیم، دیدیم که خوشبختانه هیچ‌یک از ما زخم جدی برنداشته است. تنها این جا و آن جا لکه‌های کبود و خراش‌هایی دیده می‌شد. قایق بادی، دم و دیگر وسایل را هم از دست نداده بودیم. در این لحظه متوجه جلیقه‌های نجات شدم.

گفتم: «لیاقت! جلیقه‌ی نجات تو تکه‌پاره شده است».

لیاقت آن را از تن به درآورد، برگرداند و نگاهی به پشت و روی آن انداخت. ولی دیگر دیر شده بود و جلیقه‌اش قابل استفاده نبود. مایوسانه نگاهی به من کرد و به زور لب‌خندی بر لب آورد و گفت: «راستش را بخواهی، جلیقه‌ی تو هم همین‌طور است».

او به طرف حسین علی رفت. جلیقه‌ی حسین علی هم همین‌طور تکه‌پاره شده بود.

حتی یک جلیقه‌ی نجات هم سالم نمانده بود.

رحمت گفت: «ای بابا، مهم نیست. در عوض ما الآن کنار ساحلیم».

لیاقت طعنه‌زنان گفت: «مثل این که مدرسه‌ای هست که در آن‌جا همه‌ی این توضیح و ابضحات را یاد می‌دهند!»

رحمت پیشنهاد کرد: «بباید هرچه سریع‌تر قایق‌های بادی را باد کنیم».

- دیگر دیر شده است.

- یعنی چه؟

حرفم را تکرار کردم: «الآن دیگر دیر شده است. باید تا فردا شب صبر کنیم».

- اشتباه می‌کنی، ما می‌توانیم الآن باد کنیم».

برای گذر از تنگه‌ای که ما را از لِسبوس جدا می‌کرد، به گفته قاچاقچی دو تا سه ساعت وقت لازم بود. حالا حتماً ساعت دو یا سه نیمه شب بود. اگر راه می‌افتادیم، خطر آن بود که طلوع صبح برسیم و همه متوجه ما بشوند. ما به تاریکی نیاز داشتیم تا به چشم نیاییم. می‌بایست سنجیده عمل کنیم و منتظر شب بعد بمانیم.

گفتم: «من مسن‌ترین شما هستم. من کاپیتانم. رای بگیریم. چه کسی موافق است که فردا شب راه بیافتیم؟»

حسین علی اولین نفری بود که دستش را بالا برد، سلطان و رحمت پس از او.

لیاقت آهی کشید و گفت: «پس دنبال جایی برای خواب بگردیم. تا حد امکان دور از دریا». و سپس چشمک‌زنانه نگاهی به حسین علی انداخت و گفت: «مبادا وقتی خوابیم، یک موج وحشی به ما هجوم بیاورد».

حسین علی متوجه شوخی او نشد. سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: «یا این که یک تمساح به ما هجوم بیاورد». او خیلی جدی این حرف را با چشمانی از حدقه درآمده می‌گفت.

لیاقت گفت: «دریا که تمساح ندارد».

- از کجا می‌دانی؟

- احمق جان، حُب، می‌دانم دیگر.

- تو خیلی راحت حرف می‌زنی! ولی حتی شنا کردن هم بلد نیستی.

- تو هم شنا کردن بلد نیستی.

«درست است». حسین علی خودش را جمع و جور کرد و گفت: «به همین دلیل از تمساح می ترسم».

- اما تمساحی در دریا نیست. می فهمی؟ تمساحی در دریا نیست. تمساح ها در رودها زندگی می کنند.

حسین علی زیر لب گفت: «مطمئن نیستم» و به دریا نگاهی انداخت. او در حالی که پایش را روی سنگی می گذاشت گفت: «هر چیزی می تواند در این تاریکی خودش را پنهان کند».

روز بعد، با این که همه ی ذخیره ی آذوقه و آب مان تمام شده بود، روز خوبی بود. سلطان تلاش کرد آب دریا را بنوشد، اما پس از یک جرعه فریادش بلند شد که «این آب مسموم است. تُرک ها و یونانی ها آب را مسموم کرده اند که ما را بکشند». ما در کنار هم ماندیم (کار دیگری هم نمی توانستیم بکنیم) و خوابیدیم و برای گرازها تله درست کردیم. به خطر گذر از آب نمی اندیشیدیم. مرگ، حتی وقتی خیلی هم دور نیست، برای آدمیزاد دور به نظر می رسد و فکر می کند که می تواند سر آن کلاه بگذارد.

حدود نیمه شب مخفی گاه مان را ترک کردیم. تجهیزات مان را به سوی صخره ها حمل کردیم. آنجا امنیت بیشتری داشتیم و قایق هایی که می گذشتند نمی توانستند به سادگی ما را ببینند. باید قایق بادی را به وسیله دم باد می کردیم. قایق به رنگ آبی و زرد بود و راستش را بگویم خیلی جا نداشت. وزن مُجازی را که می توانست حمل کند، از مجموع وزن ما کمتر بود. اما به روی خودمان نمی آوردیم. چنان سرگرم باد کردن قایق و نصب پاروها بودیم که متوجه نشدیم که از سوی دریا نوری به ما نزدیک می شود. اول از همه رحمت بود که متوجه شد و گفت: «نگاه کنید!»

همه ی ما هم زمان سرمان را به سمت نور برگرداندیم. در دوردست -چه قدر دور بود، به سختی می توانم بگویم- قایقی با نور چشمک زن قرمز و سبز می گذشت. به

خاطر نورش فکر کردیم که گشت ساحلی است. گفتیم: «گشت ساحلی!» و هراسان از هم پرسیدیم که آیا ما را دیده‌اند. باد قایق را خالی کرده و دوان‌دوان به مخفی‌گاه‌مان در جنگل بازگشتیم.

- حتماً یک قایق ماهی‌گیری بوده است.

- حالا چکار کنیم؟

- باید صبر کنیم.

- چقدر؟

- یک ساعت.

- اگر دوباره بیایند چه؟

- آنگاه باید تا فردا صبر کنیم.

- بهتر است که تا فردا صبر کنیم.

- آره، آره. تا فردا.

- برویم بخوابیم؟

- بیایید بخوابیم.

- چه کسی کشیک می‌دهد؟

- کشیک برای چه؟

حسین علی گفت: «باید کشیک بدهیم».

- نیازی به کشیک دادن نداریم.

- اگر ما را دیده باشند، جست‌وجو خواهند کرد.

- شاید ما را اصلاً ندیده باشند.

- اگر ندیده باشند که می‌توانیم الآن راه بیافتیم.

- نه حسین علی، الآن نمی‌توانیم راه بیافتیم. و اگر ما را جست‌وجو کنند، متوجه

خواهیم شد. هیچ‌کس نمی‌تواند بی‌سروصدا پا به خشکی بگذارد. اگر تو اصرار

داری، می‌توانی نوبت کشیک اول را به عهده بگیری.

- چرا من؟

- چون تو این پیشنهاد را داده‌ای. به این دلیل.

- آیا کشیک را از من تحویل می‌گیری؟

گفتم: «بیدارم کن».

- شب به خیر.
- شب به خیر.

هنگامی که حسین علی در خواب شروع به حرف زدن کرد، من کماکان بیدار بودم. به این ترتیب نیازی به کشیک نبود. شب سوم پس از بحثی طولانی تصمیم گرفتیم که کمی زودتر به راه بیافتیم. چون اگر افراد گشت ساحلی حدود نیمه شب با قایق-شان گشت می زنند، شاید حدود ساعت ده شب هنوز در خانه شان نشسته، شام می خوردند و تلویزیون نگاه می کردند. به این ترتیب مدت کوتاهی پس از غروب خورشید به سمت صخره ها راه افتادیم، قایق بادی را باد کردیم و به آب انداختیم. به جز زیرشلواری های مان، هر چه لباس داشتیم، از تن درآوردیم.

همان طور که پیشتر هم گفتم، من مسن تر از بقیه و تنها کسی بودم که می توانست کمی شنا کند. بقیه نه تنها شنا کردن بلد نبودند، بلکه به شدت از آب می ترسیدند. هنگامی که قرار شد یک نفر وارد آب شده و قایق بادی را نگه دارد تا دیگران سوار شوند، من داوطلب شدم و پایم را جایی گذاشتم که حدس می زدم به زمینی که نمی دانستم چه وضعی دارد، می رسد. به این ترتیب بود که متوجه شدم، در دریا صخره هم وجود دارد. گفتم: «بچه ها، در دریا صخره هم هست». این حرف من باعث شد همگی بگویند: «واقعاً؟» فرصت بله گفتن پیدا نکردم، چون پس از برداشتن قدمی دیگر پایم سُرید و در آب غوطه ور شدم. در حالی که دیوانه وار دست و پا می زدم، موفق شدم روی آب بمانم، خودم را به قایق بادی بچسبانم و آن را محکم بگیرم تا دیگران بتوانند سوار شوند.

حسین علی گفت: «عجله کن! وگرنه تمساح ها پایت را گاز می گیرند».

لیاقت یک پس گردنی به او زد.

- اگر تمساح هم نباشد، نهنگ حتماً هست.

به کمک سلطان و رحمت توانستم از قایق بالا بیایم. و بعد؟ پاروها را گرفته و بر آب می کوبیدیم، چنان محکم که یکی از پاروها شکست. من دیوانه وار پارو را بر آب

می‌کوبیدیم. هیچ‌یک از ما پاروزدن بلد نبود، به همین دلیل همه‌ی ما در یک سمت پارو می‌زدیم، آن هم در سمت راست قایق، که موجب شد قایق بادی به سمت چپ بچرخد، و سپس همه در سمت چپ پارو زدیم که باعث شد، قایق به سمت راست بچرخد.

در حالی که به این سو و آن سو می‌چرخیدیم، دوباره به سوی صخره‌ها رانده شدیم.

نمی‌دانم قایق‌های بادی چگونه درست شده‌اند. ولی قایق ما حتماً دولایه داشت چون سوراخی در آن ایجاد شد، اما در آب فرونرفت. ولی ناچار بودیم آن را رفو کنیم. با زحمت فراوان موفق شدیم به خشکی برگردیم و قایق بادی را به روی صخره‌ها بکشانیم.

خوشبختانه چسب‌نواری داشتیم (پس آن را برای این کار به ما داده بودند!) و با کمک آن سوراخ را بستیم. ولی چون به رفوکاری مان اعتماد نداشتیم، تصمیم گرفتیم که حسین علی پارو نزند و با دو دست روی محل چسب‌کاری شده فشار بدهد.

رحمت و من در سمت چپ نشستیم. لیاقت و سلطان در سمت راست.

گفتم: «یاالله». و چهارنفری شروع به پاروزدن کردیم.

بالاخره به حرکت درآمدیم.

## یونان

حدود نیمه شب دریا نا آرام شد. ما سریع تر پارو می زدیم، بدون آن که مانند حرفه ای ها، کسی پارو زدن ما را هماهنگ کند. چون حرفه ای ها یکی را پیش یا پس خود دارند که می گوید «یک و دو، و یک و دو» و به این ترتیب همه می توانند هماهنگ پارو بزنند. اما چنین چیزی را نه می خواستیم و نه می توانستیم، چون حتی از عطسه کردن هم، که در آن وضعیت نیمه برهنه بودن، چیزی طبیعی بود، واهمه داشتیم. (ما لباس ها و وسایل مان را در کیسه های پلاستیکی گذاشته و با چسب بسته بودیم که آب به درون آن نفوذ نکند). باری ما از عطسه کردن هم واهمه داشتیم، چون می ترسیدیم که رادار گشت ساحلی رد عطسه ی ما را در میان امواج کف آلود بگیرد.

به ما گفته بودند که اگر سریع پارو بزنی در عرض دو سه ساعت به ساحل یونان می رسیدم. البته آن همه آبی که وارد قایق مان می شد را حساب نکرده بودند. هنگامی که دریا متلاطم شد، آب بر قایق شتک می زد. انگار که باران می بارید. یک بطری پلاستیکی آب را گرفتم و با دندان هایم آن را به دو نیم کردم تا کاسه مانندی درست کنم و سپس به حسین علی گفتم: «جای رفوکاری شده را رها کن و آب قایق را خالی کن».

- چگونه؟

گفتم: «با این» و نیمه ی بطری پلاستیکی را به او نشان دادم. در همین لحظه موجی آن را از دستم ربود، انگار که حرفم را شنیده و با آن موافق نبود. یک کاسه دیگری درست کردم و آن را در دست حسین علی گذاشتم. دوباره به او گفتم: «با این».

ما پارو می زدیم و پارو می زدیم. ولی نمی دانم چرا احساس می کردیم که نه تنها به هیچ وجه پیش نمی رویم، بلکه حتی به عقب می رفتیم. تازه، تیوپ های لاستیکی که بعنوان حلقه ی نجات دریافت کرده بودیم، مزاحم ما بودند. حماقت آن بود که ما

آنها را با طنابی دراز به قایق مان بسته بودیم، چون فکر می کردیم که آنها موقع پارو زدن مزاحم ما می شوند. حالا که دریا طوفانی بود، باد آنها را مانند بادکنکی به آسمان بلند کرده و آنها باعث می شدند که قایق ما به دور خود بچرخد و کج بشود.

گاهی جریان آب، باد یا موجها ما را دوباره به سمت ساحل ترکیه می راندند - یا دست کم این طور به نظر می آمد. دیگر به دقت نمی دانستیم که کجا ترکیه و کجا یونان است، به گونه ای که حسین علی که حتی یک ثانیه هم از خالی کردن آب قایق دست نمی کشید گفت: «من می دانم که چرا ما هیچ گاه پای مان به خاک یونان نخواهد رسید. علتش آن است که دریا در این جا به سمت بالا شیب دارد». او این را با شکوه و گلایه فراوان می گفت.

در ساحل یک فانوس دریایی به چشم می خورد. این برج مثل تکیه گاهی برای ما بود. ولی سرانجام آن هم محو شد. موجها چنان بلند بودند که برج را می پوشاندند. این موقع بود که حسین علی شروع کرد به جیغ و داد و اختیار خود را از دست داد. او می گفت: «ما به قد دندان یک نهنگیم. نهنگها ما را خواهند بلعید. و اگر آنها ما را نبلعند، تمساحها - که شما منکرشان هستید - می بلعند. باید برگردیم، باید برگردیم!»

به او گفتم: «من بر نمی گردم. ما الآن به یونان می رسیم و اگر هم الآن نرسیم، حتماً نیمی از مسیر را پشت سر گذاشته ایم. و دیگر فرقی نمی کند که برگردیم یا نه. تازه، ترجیح می دهم که در دریا بمیرم تا این که راهی را که پشت سر گذاشته ایم دوباره ببیمایم.»

به این ترتیب وسط دریا در حالی که تاریکی و موجها احاطه مان کرده بودند، دعوایی درگرفت. رحمت و من گفتیم: «به یونان می رویم، به یونان!» سلطان و لیاقت گفتند: «به ترکیه بر می گردیم، به ترکیه!» و حسین علی که کماکان مشغول بیرون ریختن آب از قایق بود گریه کنان می گفت: «کوه چپه می شود، کوه چپه می شود». موجها چنان بلند بودند - حتماً دو سه متر می شدند، شاید هم بلندتر - که مانند بهمنی بر سر ما فرود می آمدند. سپس ما را بلند می کردند و از زیر پای مان می لغزیدند. همین که ما بر اوج موج سوار بودیم، به یک باره با شیب تندی به پایین سرازیر می شدیم، مانند آن قطار وحشتی که من بعدها در پارکهای تفریحی ایتالیا دیدم. اما آن موقع در دریا تفریحی در کار نبود.

وضعیت از این قرار بود: رحمت و من دیوانه‌وار به سمت یونان (یا به سمتی که حدس می‌زدیم یونان باشد) پارو می‌زدیم، در حالی که سلطان و لیاقت به سمت ترکیه (یا به سمتی که حدس می‌زدند ترکیه باشد)، پارو می‌زدند. دعوی ما بالا گرفت. شروع کردیم به هم‌دیگر توهین کردن و کتک‌کاری. در حالی که ما همچون نقطه‌هایی ناچیز در مکانی نامعلوم به جان هم افتاده بودیم، حسین‌علی گریه می‌کرد و می‌گفت: «یعنی چه؟ من اینجا مشغول انجام وظیفه‌ام هستم و آب را از قایق بیرون می‌ریزم و شما کتک‌کاری می‌کنید؟ پارو بزنید. محض رضای خدا پارو بزنید!»

ناگهان سروکله‌ی یک قایق یا بهتر است بگویم یک کشتی پیدا شد. کشتی غول-پیکری بود. احتمالاً یک کشتی فراتر بود. این کشتی ناگهان پشت سر حسین‌علی پدیدار شد. به هر حال با فاصله‌ی کمی، بسیار کمی از کنار ما رد شد.

- با چه فاصله‌ای؟

- آن گفروشی را در سمت دیگر خیابان می‌بینی؟ به فاصله‌ی آن‌جا تا این‌جا.

- به این نزدیکی؟

- به نزدیکی فاصله‌ی آن‌جا تا این‌جا.

کشتی موج‌های بلندی ایجاد کرد که با موج‌های طبیعی کاملاً تفاوت داشت. موج‌هایی که با هم تقاطع پیدا کرده و قایق بادی را مانند اسب زنبورگ‌زیده‌ای که روی دوپای عقبی‌اش بلند می‌شود، به شکل عمودی بلند کرد. لیاقت نتوانست تعادل خودش را نگاه‌دارد. لغزش انگشتانش را بر روی شانه‌ام حس کردم. او فریادی نکشید، وقتی برای فریاد کشیدن پیدا نکرد. قایق بادی بدون هیچ هشدار و او را به بیرون پرتاب کرد.

- یعنی لیاقت به آب افتاد؟

- بله.

- آنگاه شما چه کردید؟

- ما تا آنجا که ممکن بود، دنبال او گشتیم و امید داشتیم که او را جایی در میان موج‌ها ببابیم. صدایش زدیم، ولی او ناپدید شد و پیدا هم نشد.

پس از آن که موج‌های ایجاد شده توسط کشتی خوابیدند - این را هم بگویم که کشتی نگه‌نداشت، شاید ما را دیده بودند، شاید هم نه - باری، پس از خوابیدن موج - های ایجاد شده به وسیله کشتی، به پارو زدن پرداختیم و لیاقت را صدا می‌زدیم. پارو می‌زدیم و صدا می‌زدیم. پیرامون محلی که حدس می‌زدیم، آن‌جا باشد می - چرخیدیم، هر چند احتمالاً کیلومترها از آن محل دور شده بودیم.

کار بیهوده‌ای بود. تاریکی لیاقت را بلعیده بود.

پس از آن خواب‌مان برد. نمی‌دانم چرا، شاید از شدت خستگی یا بیچارگی و یا شاید هم به دلیل این که خودمان را بسیار کوچک و ریز می‌دیدیم تا بتوانیم به مبارزه ادامه دهیم.

هنگامی که چشم باز کردیم، خورشید طلوع کرده بود. آبی که ما را احاطه کرده بود، تیره بود، کمابیش سیاه رنگ بود. صورت‌مان را شستیم و نمک تف کردیم. به افق نگرستیم و ساحل را کشف کردیم؛ دماغه‌ای ساحلی و تپه‌وار؛ نه خیلی دور از ما و در فاصله‌ای دست یافتنی. دیوانه‌وار شروع کردیم به پارو زدن، هر چه در توان داشتیم به کار بردیم، بدون این که بدانیم آیا آن‌جا یونان است یا ترکیه. فقط گفتیم: «باید به آن سمت پارو بزنی».

به دلیل زانو زدن طولانی مدت، پاهایمان خشک شده و دست‌مان زخم برداشته بود؛ بریدگی‌هایی کوچک. نمی‌دانستیم به چه دلیل. هر بار که آب شور با این زخم‌ها تماس پیدا می‌کرد، دست‌مان می‌سوخت. هر اندازه به دماغه نزدیک‌تر می - شدیم، هوا روشن‌تر می‌شد. به یک‌باره سلطان پرچی بر فراز تپه‌ای دید. او بچپچه - کنان فقط گفت «یک پرچم» و با دست به آن اشاره کرد. باد آن را مچاله می‌کرد،

اما وقتی پرچم صاف بود، می شد خط‌های افقی یک درمیان آبی و سفید رنگی (اگر بخواهم دقیق گفته باشم، نه خط) را دید. خط بالایی آبی رنگ بود. در گوشه‌ی چپ آن، در نزدیکی میله‌ی پرچم، مربعی آبی رنگ با صلیبی سفید در میان آن به چشم می‌خورد.

درست مانند پرچم یونان.

هنگامی که به آب‌های کم عمق رسیدیم، قایق بادی را ترک کردیم. به سمت صخره‌ها در خشکی رفتیم. دولادولا راه می‌رفتیم تا در حد امکان کسی ما را نبیند، هر چند آن‌جا کاملاً خالی از سکنه به نظر می‌آمد. باد قایق را خالی کردیم، ابتدا سوپاپ تلمبه‌ی آن را باز کردیم و بعد پلاستیک آن را با سنگ تکه‌پاره کردیم. آن را با شتاب تا کرده و زیر صخره‌ای پنهان کردیم و سرانجام با شن روی آن را پوشاندیم. نگاهی به دوروبرمان کردیم.

حسین علی پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»

کیسه‌های پلاستیکی را که در آن‌ها لباس‌هایمان را گذاشته بودیم، از دست داده بودیم و تنها زیرشلواری تن‌مان بود.

گفتم: «همین‌جا بمانید و تکان نخورید.»

- کجا می‌روی؟

- یک جایی.

- کجا؟ ما اصلاً نمی‌دانیم کجاییم.

- کنار ساحل ...

- سلطان گفت: «کنار ساحل. واقعا که خیلی عالی است!»

گفتم: «بگذار جمله‌ام را تمام کنم. ما باید به میتیلینی برویم، مگر نه؟»

- اصلاً می‌دانی میتیلینی کجا است؟

- نه، اما اینجا حتماً یک محلی هست، خانه‌ای هست، مغازه‌ای پیدا می‌شود. می‌روم کمی غذا و اگر شد، چیزی هم برای پوشیدن پیدا کنم. همین‌جا منتظرم باشید. با این قیافه و ظاهر، بهتر است جایی آفتابی نشویم.

حسین علی گفت: «من هم می‌خواهم همراهات بیایم.»

- نه.

- چرا؟

- همین‌الآن توضیح دادم به چه دلیل.

رحمت گفت: «برای این که جدا از هم بهتر می‌توانیم مخفی شویم.»

حسین علی نگاهی کج به من کرد و پرسید: «حتماً برمی‌گردی، نه؟»

- زود برمی‌گردم.

- نمی‌خواهی فرار کنی که؟

بی‌آن که پاسخی بدهم، به آنان پشت کرده و از تپه بالا رفتم. از یک بیراهه رفتم. چرا؟ دیگر یادم نیست. شاید برای این که راه را گم کرده بودم - البته به فرض این که اصولاً وقتی نمی‌دانی به کجا می‌روی، بشود راه را گم کرد.

ناگهان از پشت چند تا درخت، ساختمان‌هایی پیدا شدند. یک فروشگاه هم جزو این ساختمان‌ها بود. جهانگردانی را دیدم، خانواده‌هایی که به مرخصی آمده بودند، پیرمردانی که قدم می‌زدند. صفی طولانی در جلوی یک دکه‌ی بستنی‌فروشی به چشمم خورد. یک کیوسک روزنامه‌فروشی دیدم. یک گاراژ دیدم که در آنجا موتورسیکلت موفا و خودرو کرایه داده می‌شد؛ و یک پارک کوچک با نیمکت‌هایی و یک میدان بازی بچه‌ها. از دکه‌ی بستنی‌فروشی صدای موسیقی بلند و پرنشاطی به گوش می‌رسید.

از فروشگاه بگویم. مثل بهشت بود. مقصد من آن‌جا بود. باید به هر قیمتی وارد آن‌جا می‌شدم و چیزی برای خوردن (نه غذایی مفصل، بلکه میوه هم کفایت می‌کرد) و چیزی برای پوشیدن (حتی اگر مایویی پیدا می‌شد) کیش می‌رفتم. پسران جوانی که با

مایو در منطقه ساحلی در راهند، جلب توجه نمی کنند. اما پسران جوان با زیرشلواری چرا.

در این لحظه یک ماشین گشت پلیس گذشت. پشت (یا بهتر است بگویم درون) بستری از گل‌ها خود را پنهان کردم. چند دقیقه‌ای آن‌جا ماندم و به دقت فروشگاه را زیر نظر گرفتم. می‌خواستم بدانم آیا می‌توانم بدون جلب توجه وارد آن‌جا شوم و به این نتیجه رسیدم که از در ورودی اصلی ممکن نیست. تنها امکان در ورودی پشتی باقی مانده بود. خود را مانند یک مارمولک به دیوار ساختمان‌ها چسبانده و مانند ماری از زیر یک حصار خزیدم و در جریان آن شکمم چند خراش عمیق برداشت. از حواس‌پرتی یکی از کارکنان که مشغول باز کردن کارتن شیرینی‌های میان‌وعده بود، استفاده کردم و مانند شبی وارد فروشگاه شدم. هنگامی که پایم به موزاییک‌های سرد و لیز بخش وسایل خانگی فروشگاه رسید، صداهای آشنایی از پشت یکی از قفسه‌ها به گوشم خورد. با احتیاط به پشت سرم نگاه کردم.

رحمت، حسین‌علی و سلطان در برابر چشمان حیران یک خانم فروشنده موبور از راه بین قفسه‌ها می‌گذشتند.

آن‌ها حرف مرا گوش نکرده بودند. نمی‌دانم چگونه توانسته بودند پیش از من خودشان را به آنجا برسانند.

به آن‌ها علامت دادم طوری رفتار کنند که انگار مرا نمی‌شناسند. هر یک چیزی خوردنی برداشته بود، اما لباسی در کار نبود، چون آن‌جا لباسی فروخته نمی‌شد. مردم با ناباوری به ما زل زده بودند، باید شتاب می‌کردیم. وقتی که می‌خواستیم بیرون برویم، متوجه شدیم که در خروجی پشتی بسته شده است. تنها امکان خروج از در اصلی برای مان باقی مانده بود. باید می‌دویدیم، آن هم به سرعت. در حالی که از راه بین یخچال‌ها، سپس از راهروی بین قفسه‌های پر از مواد بهداشتی و سرانجام از راه بین قفسه‌های پر از جنس‌هایی که یادم نیست چه بودند، رد می‌شدیم، از خود پرسیدم آیا مردی که به زبان یونانی دادوبیداد می‌کرد، صاحب آن‌جا بود؟ و آیا او تا کنون دست به تلفن همراه خود برده و پلیس را خبر کرده؟ چه می‌شد اگر این سه احق منتظر می‌ماندند! آنگاه می‌توانستم همه کارها را به گونه‌ای دیگر و خیلی ماهرانه‌تر انجام دهم. به این صورت ما از فروشگاه خارج شدیم - احاطه شده توسط

کودکانی که بستنی از انگشتان شان می چکید، زنان مسنی با صندل های نقره ای رنگ و عابران شوکه شده (البته شک دارم که منظره ی پسران نوجوان با زیرشلوار واقعاً شوکه کننده باشد) - و هنوز هفت قدم در پیاده رو برنداشته بودیم که درست مانند فیلم ها یک خودروی پلیس راه ما را بست. پلیس های غول پیکر پیاده شدند.

هنوز آن صحنه ی خودروی پلیس را درست و حسابی هضم نکرده بودم که متوجه شدم همراه حسین علی در صندلی عقب خودرو نشستیم.

دو نفر دیگرمان ظاهراً موفق شده بودند بگریزند.

- پاکستانی هستید؟

- نه!

- افغانستانی؟

- نه!

- افغانستانی هستید، مطمئن ام. می خواهید سرم کلاه بگذارید؟

- No afghans, no

- آره ارواح عمه تان .no afghans no .Afghans yes. گره خرها! شماها

افغانستانی هستید، من بوی شما را از چند کیلومتری تشخیص می دهم.

آنان ما را به پاسگاه پلیس بردند و در اتاق کوچکی زندانی کردند. از راهرو صدای گام ها و حرف های که نمی فهمیدیم به گوش مان می رسید. یادم است که من بیشتر از انگشت نگاری هراس داشتم تا از کتک خوردن یا زندانی شدن. برخی از جوانانی که در کارخانه ی سنگ بُری در ایران کار می کردند، تعریف کرده بودند که وقتی در یونان یک نفر گیر می افتد، بی درنگ اثر انگشتش را می گیرند. پس از آن او به عنوان یک فرد غیرقانونی بی چاره می شود، چون در هیچ کشور اروپایی دیگری نمی تواند درخواست پناهندگی بدهد.

به همین دلیل من و حسین علی تصمیم گرفتیم، چنان برویم توی اعصاب‌شان که پیش از انگشت‌نگاری ما را رها کنند. ولی برای این که ول‌مان کنند، باید توی اعصاب رفتن را بلد بود. اول شروع کردیم با صدای بلند ناله‌وفغان کردن، به دلیل شکم‌درد از شدت گرسنگی. در نتیجه پلیس‌ها برای‌مان بیسکویت خشک آوردند. سپس برای رفتن به دست‌شویی ناله‌وفغان کردیم. داد می‌زدیم، توالت، توالت! سپس گریه کردیم، فریاد زدیم و با لگد به در می‌کوبیدیم تا این که نیمه‌شب شد. نیمه‌شب-ها پلیس‌ها صبر و تحمل‌شان کم‌تر است و اگر بدشانسی بیاوری، خونین و مالین‌ات می‌کنند. اما اگر بخت یارت باشد، آزادت می‌کنند.

ما خطر کردیم و بخت یارمان بود.

تقریباً صبح شده بود، ولی هنوز تاریک بود که دو پلیس که از شنیدن صدای داد و فریاد ما کلافه شده بودند، در را با فشار باز کردند، گوش‌مان را گرفته و ما را جلوی پاسگاه ول کردند و گفتند محض رضای خدا برگردید به همان‌جایی که بودید.

تمام بعد از ظهر در جستجوی سلطان و رحمت گذشت. ما آن‌ها را در کنار ساحل یافتیم، خارج از آن منطقه‌ی ساحلی. ولی با یافتن آنان، نتوانستم شادی کنم، چون از این‌که آن‌ها در این فرصت نتوانسته بودند چیزی -شلواری، تی‌شرتی، چه می‌دانم یک جفت کفشی-، خلاصه چیزی برای پوشیدن پیدا کنند، بسیار عصبانی شدم.

البته من در پاسگاه پلیس بی‌کار نبودم (به‌عنوان فرد غیرقانونی باید از هر فرصتی استفاده کرد): من به نقشه‌ی بزرگ جزیره که به دیوار آویزان بود، به‌دقت نگاه کردم. منطقه‌ای که ما در آن‌جا بودیم با رنگ سرخ مشخص شده بود و میتیلینی با رنگ آبی. از میتیلینی می‌شد با کشتی به آتن رفت. شاید با یک روز راه‌پیمایی از میان مزرعه‌ها و جاده‌های بیابانی می‌شد با وجود پاهای زخمین خودمان را به آنجا برسانیم.

به کنار جاده آمدم. هوا مانند تنور داغ بود و ما بی‌آن‌که کاری کنیم، عرق می‌ریختیم. سلطان گلابی می‌کرد و حسین علی نفسش در نمی‌آمد، چون در غیر این صورت حتماً گلابی می‌کرد. اما به‌جای آن نیمه‌برهنه کنار جاده ایستاده بود و مدام انگشت

شصتتش را بالا می‌گرفت. او را کنار کشیدیم و گفتم «چه کار می‌کنی؟ این‌ها دوباره به پلیس زنگ خواهند زد». اما او حرف مرا گوش نمی‌کرد.

می‌گفت: «منتظرم تا یک نفر ما را با خود ببرد». انگشت شصت خود را به بالا می‌گرفت و داد می‌زد: «بایستید، التماس می‌کنم!»

به او گفتم: «اگر این کار را ادامه بدهی، پلیس ترا با خود خواهد برد. خواهی دید!»

نمی‌خواستم بلاپی به‌سرش بیایم، برعکس! به‌نفع خودم بود که ما با هم به سفر ادامه دهیم، تا بتوانیم به هم‌دیگر کمک کنیم. ولی خسته شده بودند و ترجیح می‌دادند که یک کامیون باربری سوارشان کند. به این ترتیب بود که من از آنان جدا شده و جلوتر رفتم.

در کنار جاده یک مغازه کوچک و یک پمپ‌بنزین بود، سمت راست آن یک باجه‌ی تلفن زنگ‌زده که کمابیش پشت شاخه‌های درختی پنهان شده بود. وارد باجه شدم، گوشی را گرفتم و چنان وانمود کردم که دارم تلفن می‌کنم، در عین حال همراهم را هم می‌پاییدم.

هنگامی که ماشین پلیس از راه رسید -با چراغ‌های گردان آبی‌رنگ ولی بدون آژیر- یک لحظه فکر کردم که از باجه بیرون بیایم و داد بزنم «فرار کنید، فرار کنید!» اما به اندازه‌ی کافی سریع نبودم. کمین کردم و شاهد آن بودم که بچه‌ها پا به فرار گذاشتند، پلیس به آنان رسید و دستگیرشان کرد و با باتوم خدمت‌شان رسید. من عاجزانه در پناه‌گاهم زانو زده و از پشت شیشه‌های کثیف باجه زُل زده بودم. تنها می‌توانستم دعا کنم که کسی به فکر تلفن زدن نیافتد.

همین که ماشین پلیس با صدای گوش‌خراش سایش لاستیک‌هایش بر آسفالت، گم و گور شد، از باجه تلفن بیرون آمدم. پشت پمپ بنزین پیش از چرخیدن به سمت راست دقت کردم که کسی آنجا نباشد. نفس‌زنان در امتداد یک جاده‌ی شنی و متروک دویدم. دویدم و دویدم، بدون آن که هدفی داشته باشم. آن قدر دویدم که شُش‌هایم به سوزش افتاد و روی زمین دراز کشیدم تا نفسی تازه کنم. دوباره برخاستم و راهم را ادامه دادم. پس از نیم‌ساعت به محوطه‌ی حصارکشی شده‌ی

رسیدم. این محوطه متعلق به خانه‌ای بود که دیوار کوتاهی به دور آن کشیده شده و در میانه‌ی آن درخت بلندی قد کشیده بود. کسی را ندیدم و از دیوار بالا رفتم. سگی به چشمم خورد که زنجیر شده بود. همین که متوجه‌ام شد، شروع کرد به پارس کردن و من خود را پشت یک شاخه‌ی تنومند پنهان کردم.

آن قدر خسته بودم که همان‌جا خوابم برد.

- باید هم خسته می‌بودی، عنایت!

- ولی فقط خستگی نبود. آن محل یک چیز آرامش‌بخشی داشت.

- چه چیزی؟

- نمی‌توانم برایت توضیح بدهم. برخی چیزها را فقط می‌توان حس کرد.

یک وقت بانوی پیری که در آنجا زندگی می‌کرد، آمد و مرا بیدار کرد، اما خیلی با مهربانی. من مثل فتر از جایم پریدم و می‌خواستم پا به فرار بگذارم که او با دستش علامت داد که دنبال او به خانه‌اش بروم. به من غذای لذیذی داد، سبزیجات با چیز دیگری که الان یادم نمی‌آید. اجازه داد دوش بگیرم. به من لباس‌های تروتمیز داد: یک پیراهن با راه‌راه‌های آبی‌رنگ، یک شلوار جین و یک دست کفش ورزشی. باور نکردنی بود که او این لباس‌ها را آن هم درست به اندازه‌ی من، حاضر و آماده داشت. نمی‌دانم مال چه کسی بود، شاید مال نوه‌اش بود.

او خیلی حرف می‌زد، بدون این‌که لحظه‌ای مکث کند. به یونانی و انگلیسی؛ که البته من یک کلمه هم نمی‌فهمیدم. وقتی می‌دیدم که لبخند می‌زند، می‌گفتم: good, good. وقتی چهره‌ی او جدی می‌شد، من هم چهره‌ای جدی به‌خود می‌گرفتم و سرم را به شدت تکان داده و می‌گفتم: No, no.

پس از این‌که دوش گرفتم، بانوی پیر مرا به پایانه‌ی اتوبوس رساند. خودش برایم یک بلیط خرید، پنجاه یورو به من داد، با من خداحافظی کرد و رفت. هنوز یادم است که آن موقع فکر کردم، در این دنیا انسان‌های بسیار خوبی هم پیدا می‌شوند.

- هان، باز هم این کار را کردی!
- چه کار؟
- وقتی داری چیزی را تعریف می کنی، ناگهان موضوع را عوض می کنی. برایم بیشتر از این خانم بگو، عنایت. خانهاش را برایم توصیف کن.
- چرا؟
- چون علاقه دارم بدانم. شاید برای دیگران هم جالب باشد.
- آره، اما تعریف کردم. برای من مهم کاری است که او کرد. این که اسمش چیست و وسایل خانهاش چه نظم و ترتیبی داشتند، موضوعی کاملاً فرعی است. هر کسی می تواند جای این خانم باشد.
- از چه نظر؟
- هر کس که رفتار او را داشته باشد، می تواند این بانو باشد.

باور نکردنی است، ولی من به این ترتیب به میتیلینی رسیدم. میتیلینی شهر بزرگی است با جمعیت زیاد، جهان گردان و مغازه ها و خودروهای فراوان. من از این و آن می پرسیدم که ship station و یا بندر کجا است؛ کشتی های فرابر را که به سمت آتن می رفتند، می جستم. مردم به من پاسخ می گفتند، اما من که زبان شان را نمی فهمیدم، در حرکت صورت شان دقیق می شدم.

از این جا، از این جا.

وقتی به بندر رسیدم، تعداد زیادی جوانان افغانستانی را دیدم که روزها بود آنجا ویلان و سرگردان بودند و می کوشیدند، بلیط کشتی تهیه کنند. هر بار که تلاش می کردند، آنان را می راندند چون بی درنگ متوجه می شدند که آن ها مسافران معمولی نیستند بلکه غیرقانونی اند. این وضعیت مرا کمی دل سرد کرد. تا کی باید آنجا منتظر می ماندم؟

ولی کار من به صورت کاملاً متفاوتی پیش رفت. شاید علت آن، لباس هایم بود، یا آن که من دوش گرفته و تروتمیز بودم. شاید هم علت آن بود که من سیر و خرسند بودم - و این خرسندی در رفتارم هم آشکار بود- به هر حال هر چه بود، وقتی

درخواست بلیط کردم، زن جوانی که پشت گیشه‌ی بلیط‌فروشی نشسته بود گفت: «سی‌وهشت یورو». این همه خوش‌اقبالی را نمی‌توانستم باور کنم و گفتم: repeat و او نیز دوباره تکرار کرد: «سی‌وهشت یورو».

اسکناس پنجاه یورویی بانوی پیر را از دریچه‌ی گیشه به داخل رد کردم. زن جوان پشت گیشه، که خیلی زیبا هم بود - با چشمانی درشت و آرایشی خوب - آن را گرفت و دوازده یورو به من پس داد. من ناباورانه به او یک thank you گفتم و از بلیط-فروشی بیرون آمدم.

نمی‌دانی دیگران، وقتی مرا با بلیط دیدند، چقدر شگفت‌زده شدند! همه دور من جمع شدند و می‌خواستند بدانند چگونه موفق شده‌ام. برخی‌ها نمی‌پذیرفتند که من خودم توانسته‌ام بلیط تهیه کنم و ادعا می‌کردند که چون ظاهرم شبیه به یک جهان-گرد است، یک جهان‌گرد دیگر آن را برایم خریده است.

پرسیدند: « چگونه بلیط تهیه کردی؟ »

پاسخ دادم: « خیلی معمولی درخواست یک بلیط کردم ».

کشتی گول‌پیکری بود که پنج طبقه داشت. من به بالاترین نقطه رفتم تا دید بهتری داشته باشم. با هر ذره‌ی وجودم لذت می‌بردم از این‌که با خیال آسوده و راحت، به جای این‌که در یک قایق بادی یا در اتاقتی زیر یک کامیون زانو زده باشم، روی صندلی نشسته‌ام. در این فکرها غوطه‌ور بودم که ناگهان خون‌دماغ شدم. این نخستین بار در زندگی‌ام بود که خون‌دماغ شدم. به سمت توالت دویدم تا صورتم را بشویم. در حالی‌که خون از بینی‌ام می‌چکید، سرم را زیر شیر آب گرفتم. ناگهان احساس کردم که همراه خون، همه‌ی خستگی‌ها، شن صحرا، گردوغبار خیابان‌ها، برف کوه‌ها، نمک دریاها، آهک خام اصفهان، سنگ‌های قم و لجن فاضلاب‌های کوبته از وجودم بیرون می‌ریزد. پس از آن‌که خون‌ریزیم بند آمد، حالم عالی بود، هیچ‌گاه در زندگی حالم به آن خوبی نبود. صورتم را خشک کردم.

وقتی که دنبال صندلی جدیدی می‌گشتم - کماکان در طبقه پنجم و با نگاهی خیره به افق - از کنار تعدادی نیمکت گذشتم. به دخترکی که مشغول بازی بود تنه زدم و پایم به زانوی پسرکی خورد. معذرت خواستم و نگاهی گذرا به او انداختم. می‌خواستم برگردم و راهم را ادامه بدهم، ولی ایستادم و با دقت نگاه کردم. نه، ممکن نیست!

- جمال!

پسرک سرش را بالا گرفت و گفت: «عنایت‌الله!»

با جمال در ایران، در قم آشنا شده بودم، در جریان یکی از مسابقه‌های فوتبال بین کارخانه‌ها. هم‌دیگر را در آغوش کشیدیم.

او گفت: «ترا پیشتر، در بندر ندیدم».

- تازه از راه رسیدم.

- ولی من ترا در میتلیبی هم ندیدم.

- تازه به این جزیره رسیدم.

- امکان ندارد!

- قسم می‌خورم.

- از چه راهی آمدی.

- با قایق بادی. از آیوالیک.

- امکان ندارد!

- قسم می‌خورم.

- یعنی دیروز تو در قایق بادی نشسته بودی و امروز در کشتی؟

- آره، بخت یارم بوده، واقعاً خوش اقبالم!

تمام وقت کنار هم نشستیم و با هم در طول سفر به آتن گپ زدیم. او چهار روز در میتلیبی به سر برده بود، بدون این که موفق به تهیه‌ی بلیطی برای رفتن به آتن شده باشد. سرانجام او به یک نفر که به‌خوبی انگلیسی صحبت می‌کرد، هشتاد یورو داده بود تا برایش بلیط بخرد. ولی بدتر از همه آن بود که پلیس او را دستگیر کرده و از او اثر انگشت گرفته بودند.

روز بعد به آتن رسیدیم. برخی از مسافران به سوی پارکینگ کشتی می‌دویدند تا سوار خودروهای شان شوند، برخی دیگر هنگام پیاده شدن خویشاوندان شان را روی آخرین پله در آغوش می‌کشیدند، عده‌ای هم چمدان‌های شان را در صندوق عقب تاکسی می‌گذاشتند تا خود را به آغوش ترافیک بیافکنند. در بندر سلام و احوال‌پرسی مفصل و درآغوش کشیدن هم‌دیگر به‌طور مبالغه‌آمیزی رایج بود. کسی منتظر جمال و من نبود و نمی‌دانستیم به کجا برویم. ولی این باعث غمگینی ما نشد. تنها برای مان کمی عجیب بود؛ به‌خصوص وقتی انسان‌های سبک‌بار، سرحال و با اعتمادبه‌نفس می‌بینی، در حالی که خودت احساس گم‌گشتگی داری! ولی همین است دیگر، چاره‌ای نیست.

جمال گفت: «بیا برویم صبحانه بخوریم. قهوه‌ای بنوشیم».

هنوز دوازده یورو داشتم. او هم کمی پول خرد داشت. سرانجام وارد کافه‌ای شدیم، دو لیوان بزرگ قهوه‌ی فیلتر شده جلوی مان گذاشتند که با نی باید می‌نوشیدیم. جرعه‌ای نوشیدم، ولی مزه‌ی زهرمار می‌داد. گفتم: «این را نمی‌نوشم!»

جمال گفت: «خُب ننوش. اما لیوان را در دستت داشته باش».

- در دستم داشته باشم؟  
- آره، مانند جهان‌گردان. ما با لیوانی در دست می‌رویم قدم بزنیم. جهان‌گردان این‌طور در شهر می‌گردند.

پس از ظهر، جرأت کردیم پا به شهر بگذاریم. سوار مترو شدیم. هر چهار ایستگاه یک بار پیاده می‌شدیم و نگاه می‌کردیم کجاییم. باز دوباره پایین می‌رفتیم و در همان جهت قبلی سوار قطار شده و مسیرمان را ادامه می‌دادیم. پس از سه بار بالا و پایین رفتن به سطح خیابان برگشتیم و پارک بزرگی را که پر از آدم بود کشف کردیم. آنجا کنسرتی برپا بود، کنسرتی در هوای آزاد. اگر درست یادم باشد، کنسرت در پارک دیکاستیریون بود.

وقتی نمی‌دانی چکار کنی، بهترین کار آن است که قاطی مردم شوی. در بین جماعت صدای کسانی به‌گوش می‌رسید که به‌زبان دری حرف می‌زدند. دنبال صدا رفتیم و گروهی از جوانان کمابیش هم‌سن‌وسالی را یافتیم. البته برخی سن‌شان بیشتر

بود. فوتبال بازی می‌کردند. این‌جا توصیه‌ای را ضروری می‌دانم: اگر زمانی ناچار شدید غیرقانونی زندگی کنید، بهتر است یک پارک مناسب پیدا کنید، چون همیشه در آن‌جا می‌توان چیزهای مفیدی پیدا کرد.

همین که شب شد، منتظر شدیم تا جوان‌ها به خانه‌شان بروند. قصد داشتیم از آنان خواهش کنیم، مهمان‌نوازی کرده و چیزی برای خوردن به ما بدهند، هر چه باشد. موقع بازی فوتبال با هم رفیق شده بودیم. اما به محض این که هوا تاریک شد، دیدیم که یکی از آنان زیر درختی خزید و کارتن مقوایی‌ای را از زیر آن درخت بیرون آورد. یکی دیگر هم همان کار را کرد و بعد یکی دیگر. ای بابا! پارک، خانه‌ی آنان بود. به هر حال گرسنه بودیم؛ مانند هر کسی که اگر ساعت‌ها چیزی نخورد، گرسنه می‌شود.

پرسیدیم: «آیا این‌جا یک رستوران افغانستانی پیدا می‌شود، تا شاید چیزی برای خوردن به ما ببخشند؟»

- گوش کن، ما در کابل نیستیم! ما در یونانیم. در آتن.  
- فهمیدم، متشکرم!

پارک خانه آنان بود و خانه ما هم شد. صبح‌ها خیلی زود بیدار می‌شدیم، حدود ساعت پنج. یکی از کلیسای تعریف کرده بود که می‌شد آنجا صبحانه خورد. به آنجا رفتم و نان و ماست گرفتم. برای غذای ظهر کلیسای دیگری بود. ولی آن‌جا کشیش-ها انجیل‌هایی به زبان‌های گوناگون- از جمله به زبان من- را، طوری روی میز کنار در ورودی چیده بودند، که بی‌درنگ به چشم می‌خوردند. پیش از غذا می‌بایست یک صفحه از آن را خواند، در غیر این صورت خبری از غذا نبود.

در تلاطمی از غرور با خود گفتم، ترجیح می‌دهم از گرسنگی بمیرم تا این که به خاطر لقمه‌ای غذا به زور انجیل بخوانم.

ولی پس از چندی صدای معده‌ام بیش از غرورم توجه‌ام را به خود جلب کرد. لعنت به گرسنگی! نیم‌ساعتی به این‌سو و آن‌سو می‌رفتم تا در برابر آن وسوسه مقاومت کنم، تا این که حس کردم انگار نافم را دارند با یک دریاژکن باز می‌کنند. نزدیک‌تر رفتم و وانمود کردم که دارم انجیل می‌خوانم. در برابر انجیل به زبان

مادری ام ایستادم و آن قدر که فکر می‌کردم از لحاظ زمانی کافی باشد، به یک صفحه زُل زدم. طوری رفتار کردم که به چشم بیایم. سرانجام من هم پا به این محل تجمع مذهبی گذاشتم.

باز هم مثل صبحانه نان و ماست خوردم.

کسی که در کنارم نشسته بود گفت: «شما دیشب خیلی شانس آوردید».

در حالی که من مشغول لیس زدن لیوان ماستم بودم، جمال می‌کوشید از دست کشیشان و راهبان تکه نانی کِش برود.

پرسیدم: «چطور مگر؟»

- همین که هیچ اتفاقی نیافتاد.

از لیسیدن لیوان ماست دست کشیدم. «منظورت چیست؟»

- مثلاً سروکله‌ی پلیس پیدا نشد. گاهی پلیس می‌آید و همه را جمع می‌کند و می‌برد.

- همه را دستگیر می‌کنند؟

- نه، فقط ما را با خود می‌برند و با لگد و اردنگی پذیرایی می‌کنند. مجبورمان می‌کنند، دنبال جای دیگری بگردیم.

- کجا مثلاً؟

- هر جایی که دل‌مان خواست. فقط می‌خواهند زندگی را برای‌مان دشوار کنند.

- آهان!

جوانک ادامه داد: «ولی پلیس فقط یکی از مشکل‌هاست.»

- مشکلات دیگر چیستند؟

- مردانی که با پسرچه‌ها می‌روند؛ وضع بدی است.

- کجا می‌روند؟

- مردانی که به پسرچه‌ها علاقه دارند.

- راست می‌گویی؟

- بله.

آن شب من و جمال دورترین و تاریک‌ترین گوشه‌ی موجود در پارک را انتخاب کردیم تا جای نسبتاً امنی برای خواب داشته باشیم. گرچه وقتی در پارک می‌خوابی، اصولاً امنیتی نداری.

ولی شگفت‌انگیزترین چیزی که من تابستان آن سال در آتن شاهدش بودم، چهار سال پس از آن که نوا، دهکده‌مان در افغانستان را ترک کرده بودم، المپیک یا بهتر بگویم بیست‌وهشتمین دور بازی‌های المپیک بود؛ سال ۲۰۰۴ در آتن. از بخت خوش من و همه‌ی افراد غیرقانونی دیگری که آن موقع در آتن اقامت داشتند، بسیاری از استخرها، خیابان‌ها، ورزشگاه‌ها و سالن‌های ورزشی نیمه‌تمام بودند. به همین دلیل نیاز زیادی به افرادی بود که «سیاه» کار می‌کردند، و برای این که آبروی یونان پیش چشم جهانیان نرود، حتی پلیس هم دیگر کاری به افراد غیرقانونی نداشت.

گاهی مهاجران مانند سلاحی تعیین‌کننده در یک نبرد به‌شمار می‌آیند.

نمی‌دانستم المپیک چیست. ابتدا هنگامی که با دیگر جوانان افغان به میدانی رفته بودم که ظاهراً در آن جا می‌شد کار پیدا کرد، فهمیدم المپیک چیست. خودروپی مرا به ورزشگاه المپیک برد. دیدم که دست‌کم دو ماه کار در آنجا برایم هست، آن هم هر روز، حتی روزهای شنبه و یکشنبه. سازمان‌دهی کار خیلی عالی بود و وظیفه‌ها متناسب با سن و سال تقسیم می‌شدند. برای نمونه می‌بایست فقط درختچه‌هایی را حمل کنم تا دیگران چاله‌ای بکنند و سپس آن درختچه‌ها را آنجا بکارند. شب‌ها دست‌زدمان را به صورت نقد می‌پرداختند: بیست‌وپنج یورو، که برای من مبلغ زیادی بود.

هنوز یادم است که شبی در پارک مردی کنار جمال نشست و به آرامی شروع به نوازش او کرد؛ یک یونانی ریشو با پیراهنی گل‌منگلی. جمال لگدی به ساق پایم زد تا

مرا بیدار کند (ما کنار هم می‌خوابیدیم تا مواظب هم‌دیگر باشیم). او گفت: «عنا، گوش کن. این‌جا یکی دارد مرا نوازش می‌کند».

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

- دارد مرا نوازش می‌کند. نمی‌دانم چرا.

- مزاحم تو است؟

- نه، فقط نوازشم می‌کند؛ دستی به موهایم می‌کشد.

یاد آن حرفی افتادم که یکی به من در غذاخوری کلیسای ارتدکس گفته بود. به سرعت برخاستیم و به‌سوی مسن‌ترها دویدیم. مرد ریشو ما را دنبال کرد، تا این‌که متوجه جوانان مسن‌تر شد و این‌که ما داریم او را نشان می‌دهیم. شانه‌هایش را بالا انداخت و راهش را کشید و رفت.

با شروع بازی‌های المپیک دیگر کاری پیدا نمی‌شد و ما تمام پیش و پس‌ازظهرها در محله‌ها می‌گشتیم و نمی‌دانستیم چه کار کنیم. گفته می‌شد لندن؛ می‌بایست به لندن رفت. باید به نروژ رفت، یا به ایتالیا. چرا که نه؟ اگر کسی به ایتالیا می‌رود، باید حتماً به ژنوا برود و در ژنوا هم به ایستگاه قطار اوستینزه (Ostiense). آنجا یک پارکی هست که هر می در آن قرار دارد. افغانستانی‌ها در آن‌جا دور هم جمع می‌شوند. به‌علاوه یکی از جوانانی که من می‌شناختم در ایتالیا زندگی می‌کرد؛ یک نفر از دهکده-مان، از نووا. اسمش پیام بود. نمی‌دانستم به چه شهری رفته است، حتی شماره تلفنی هم از او نداشتم. ولی می‌دانستم که او در ایتالیا است و اگر در آن‌جا باشد، شاید بتوانم او را پیدا کنم. کار ساده‌ای نخواهد بود، اما کسی چه می‌داند، شاید بشود.

یکی از روزها به جمال گفتم: «می‌خواهم از این‌جا بروم». دو دوست دیگرمان هم با ما بودند و داشتیم بستنی می‌خوردیم. گفتم: «مبلغی پس‌انداز کرده‌ام. می‌توانم بلیطی برای رفتن به کورینت و یا پاتراس بخرم و از آنجا تلاش کنم قاجاق سوار یک کامیون باری شوم».

یکی از دوستان گفت: «من یک قاچاقچی می‌شناسم که شاید بتواند به تو کمک کند.»

- جدی می‌گویی؟

او گفت: «معلوم است. ولی پیش از رفتن باید تلاش کنی به بهانه‌ی وضع سلامتی‌ات درخواست پناهندگی سیاسی بدهی.»

- پناهندگی سیاسی به خاطر وضع سلامتی؟ این دیگر چه صبیغه‌ای است؟  
- خبر نداری؟ یک جایی هست (یک مرکز اورژانس) که وقتی بیماری، می‌توانی برای درمان به آنجا بروی. ترا معاینه می‌کنند. و اگر آن‌ها تشخیص دادند که بیماری‌ای داری، به بهانه‌ی وضع سلامتی‌ات دیگر نمی‌توانند ترا پس بفرستند و به این ترتیب اجازه‌ی اقامت می‌گیری.

- آیا واقعاً چنین جایی هست؟ چرا تا به حال چیزی در این باره به من نگفته بودی؟

- حُب، مثلاً به خاطر این که آنجا به آدم آمبول می‌زنند. هر کسی دوست ندارد معاینه شود و به او آمبول تزریق کنند. ولی الان که تو قصد داری بروی، دیگر چنین چیزی مهم نیست.

- آیا کسی را می‌شناسی که به این شیوه اجازه‌ی اقامت دریافت کرده باشد؟ آیا خودت شخصاً کسی را می‌شناسی؟

- من؟ بله، یک جوان بنگلادشی را می‌شناسم. او خوش‌شانس بود. شاید تو هم مثل او خوش‌شانس باشی.

- حُب، باشد.

- چه باشد؟

گفتم: «به آنجا می‌روم. بگو چگونه می‌توانم به آنجا بروم.»

یک ساختمان قدیمی با پنجره‌های رنگارنگ بود که به هیچ‌وجه مانند بخش اورژانس به نظر نمی‌رسید. می‌بایست زنگ طبقه‌ی سوم را زد. جمال و دیگران می-

خواستند پایین منتظر بمانند، گفته می‌شد که ساعت‌ها طول می‌کشد. زنگ زد و بدون پرسشی در باز شد. روبه‌رویم پله‌هایی بودند به سمت بالا.

بخش ورودی واقعاً هم شبیه سالن انتظار بخش اورژانس بود. البته نه دکمه‌ای برای زنگ زدن و نه پرستاری برای پرسیدن چیزی بود، به‌جای آن چهار یا پنج مرد بودند که روی صندلی‌هایی نشسته بودند. برخی‌ها روزنامه می‌خواندند، دیگران به بالا زل‌زده بودند. من هم نشستم و منتظر شدم تا نوبتم شود.

و ناگهان ...

ناگهان انگار زیر فشار باد تندی یکی از چهار در سفیدرنگ باز شد و زنی شتابان بیرون آمد. لخت و برهنه. چشمانم را که یک لحظه گویی از حلقه درآمده بود، بی-درنگ بستم. دلم می‌خواست آن‌ها را در جیبم پنهان کنم و آتش روی گونه‌هایم را خاموش کنم. اما این صحنه چنان مرا درهم‌ریخته بود که هر رفتاری، هر حرکتی و هر نفسی، احمقانه و نامناسب به‌نظر می‌رسید. مثل فلج‌ها شده بودم. زن برهنه‌ی جوان از کنار من با فاصله‌ای بسیار کم رد شد. فکر می‌کنم از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به من انداخت و لبخندی زد. سپس از در دیگری گذشت و ناپدید شد. مردی برخاست و دنبال او رفت. اما در پی آن زن دیگری پیدا شد. او هم لخت و برهنه. به همین ترتیب ده تا زن آمدند و رفتند تا این‌که ...

### - تا این‌که چه شد، عنایت؟

تا این‌که برخاستم و پا به فرار گذاشتم. شش پله یکی کردم و پایین آمدم و چنان با سرعت از ساختمان خارج شدم، که نزدیک بود خودروپی مرا زیر بگیرد. صدای بوق و دادوفریاد یک یونانی به گوشم رسید و دیگران از جمله جمال را در آن سوی پیاده‌رو دیدم. آن‌ها می‌خندیدند. شکم‌شان را گرفته بودند و از شدت خنده نمی‌توانستند سر پای‌شان بایستند. این اولین و آخرین باری بود که من در یک فاحشه‌خانه بودم. قسم می‌خورم!

تا میانه‌ی ماه سپتامبر در آن ماندم. یکی از روزها با جمال وداع گفتم و سوار قطاری به سمت کورینت شدم. شنیده بودم که پلیس پاتراس خیلی خشن است. برخی‌ها با شکستگی اعضاء و آسیب‌های بدتری برمی‌گشتند. از آنجا سفر به ایتالیا کوتاه‌تر ولی ناهنجارتر -در شرایط بد بهداشتی و در میان خرموش‌ها- است. من از خرموش‌ها خیلی می‌ترسم. می‌گفتند که پلیس کورینت سهل‌انگارتر است. یک قاچاقچی یونانی پیدا کردم که افراد را در کامیونی پنهان می‌کرد. اما وقتی سوار کامیون می‌شوی، نمی‌دانی که از کجا سردر می‌آوری. ممکن است خیال کنی، داری به سمت ایتالیا می‌روی، ولی به‌جای آن از آلمان سردر می‌آوری. و اگر خیلی شوربخت باشی، به ترکیه بازمی‌گردی. قاچاقچی چهارصدوپنجاه یورو می‌خواست، ولی من پولم را پیش جمال در آن گذاشته بودم.

به او گفتم، همه را پیش‌پرداخت نخواهم کرد. اگر من در اروپا باشم، به دوستم تلفن می‌زنم و او پول را برایت می‌آورد. یا به این صورت یا اصلاً.

او گفت: «موافقم».

در کورینت، در منطقه‌ی بندری، باید در یک کامیون پنهان می‌شدم. در بخش یدک‌کش میان کالاها و یا میان چرخ‌ها. در هفته‌هایی که سپری شدند من بارها خود را پنهان کردم، آن هم در جاهایی بسیار خطرناک. اما کنترل‌چی‌ها هر بار مرا پیدا می‌کردند. کنترل‌چی‌های کورینت خیلی باهوشند و دقیقاً می‌دانند که در کجا جست‌وجو کنند. آن‌ها با چراغ قوه می‌آیند و بین کارتن اجناس، گونی‌ها و زیر یدک‌کش را نگاه می‌کنند؛ هر گوشه و سوراخی را جست‌وجو می‌کنند، به‌خاطر همین کار هم پول می‌گیرند. واقعا هر سنت حقوقی که می‌گیرند، حق‌شان است. اگر پیدایت کردند، دستگیرت نمی‌کنند. به‌جای آن ترا بیرون می‌کشند و از آنجا دور می‌کنند. گاهی از سگ‌ها کمک می‌گیرند.

به این ترتیب پس از مدتی دل قاچاقچیان به‌حالم می‌سوخت که نمی‌توانستند کاری برایم بکنند و تصمیم گرفتم که خودم ابتکار عمل را به‌دست بگیرم. پولم را پیش جمال گذاشتم.

به ساحل دریا رفته (در ساحل می‌شد خوب خوابید و به‌علاوه دوش گرفت). به گروهی از افغان‌ها پیوستم که آنان نیز آرزوی رفتن داشتند. از آن لحظه به بعد دیگر مثل یک بازی بود: ما مرتب سه یا چهار نفری به بندر می‌رفتیم و می‌کوشیدیم از یک کامیون باری بالا برویم. اگر هوا خوب بود و ما هم سرحال بودیم، ده یازده بار پشت سر هم تلاش می‌کردیم. یک بار موفق شدم، اما کامیون وارد کشتی نشد و بی‌درنگ بندر را ترک کرد. همانطور که گفتم، چنین اتفاقی هم می‌تواند بیافتد. نمی‌دانم کجا می‌خواست برود. شروع کردم با مشتش به بدنه‌ی ماشین و یدک‌کش کوبیدن. هنگامی که بیست سی دقیقه‌ای از شهر دور شده بودیم، ظاهراً راننده صداها را شنید. نگه داشت، پیاده شد و در را به‌رویم باز کرد. با یک پیچ‌گوشتی در دست. همین که جثه‌ی ریزم را دید، مرا کتک نزد (توضیح دیگری برای این رفتارش ندارم). ناسزا می‌گفت که البته برایم قابل درک بود، و مرا به حال خود رها کرد.

یکی از شب‌ها هنگام غروب زیبای آفتاب به دیگر افغان‌ها در ساحل گفتم: یک بار دیگر تلاش می‌کنم بروم.

جلوی ورودی بندر سه یدک‌کش کامیون روی هم قرار داشتند، مثل یک ساختمان سه‌طبقه. خود را به بالاترین نقطه رساندم و تا حد امکان کوچک کردم تا بتوانم از دریچه‌ای به درون بخرم. ناگهان جرثقیلی چنگ بر این ساختمان انداخت. نفسم را در سینه حبس کردم. ساختمان حرکتی کرد و داخل انبار یک کشتی قرار گرفت. پس از یک ساعت دریچه‌ی انبار بسته شد. من از شدت شادمانی در پوستم نمی‌گنجیدم. از خوشبختی می‌خواستم فریاد بزنم، اما فکر خوبی نبود. به‌علاوه، تاریکی ظلمانی برقرار بود و نمی‌دانستم کشتی به کجا می‌رود. نه خوردنی همراهم داشتم و نه آشامیدنی. پس به‌سرعت آرام شدم و فهمیدم که باید ابتدا تا پایان تاب بیاورم تا واقعاً بتوانم ادعا کنم که موفق شده‌ام.

سه روز در انبار کشتی زندانی بودم. سروصداهایی و صف‌ناپذیر، غرش‌ها و نعره‌ها و کلی صداها را دیگر، به گوشم می‌رسید. سپس کشتی از حرکت باز ایستاد. صدای لنگراندازی به گوشم رسید، صدایی که نمی‌شود آن را با صداها را دیگر اشتباهی گرفت. از کجا سردرآورده‌ام؟

## ایتالیا

هنوز اجازه نداشتم بلند شوم و تکانی به خودم بدهم. باید ساکت می ماندم و حتی اگر می شد نفسم را حبس می کردم و منتظر می ماندم. صبر داشتن می تواند زندگی آدم را نجات دهد.

پس از این که کامیون باری بندر را ترک کرد - کمی بیش از ربع ساعت اما کم تر از نیم ساعت- از سرعت آن کاسته شد و سپس وارد محوطه ای شد که دیگر کامیون- های باری، موتورسیکلت ها و یدک کش ها جمع بودند. دوستانم در یونان توصیه کرده بودند که بلافاصله از کامیون بیرون نیایم، بلکه صبر کنم تا کامیون وارد یک کشور، حالا هر کشوری می خواهد باشد، بشود؛ تا از مرز به اندازه ی کافی دور شده باشد. وقتی که راننده می خواهد استراحت کند، مثلاً در یکی از اتراق گاه های کنار بزرگراه، باید بی سروصدا فلنگ را ببندم. بنابراین همان جایی که بودم تکان نخوردم و منتظر ماندم تا کامیون راه بیافتد. یکایک گام های بعدی را در ذهنم مرور کردم تا بتوانم با ذهنی حاضر و آماده واکنش نشان دهم: باید بیرون بپریم، روی پنجه های پا فرود بیایم، اگر لازم شد موقع فرود آمدن غلت بخورم تا شدت ضربه کاهش یابد، دنبال یک راه فرار بگردم، بدوم و به پشت سرم نگاه نکنم؛ فقط بدوم. اما همه چیز طور دیگری شد...

ما به حرکت مان ادامه ندادیم. به جای آن زمین لرزه ای را حس کردم. نیم تنه ام را از یدک کش بیرون کشیدیم. یک جرثقیل گول پیکر یدک کشی را که در آن مخفی شده بودم، در قلاب خود گرفته بود. ترسیدم و فکر کردم چه کار کنم؟ اگر زیر یک پرس فلزات سر در بیاورم چه کار باید بکنم؟ تصمیم گرفتیم، بی درنگ پیاده شوم. از یدک- کش بیرون پریدم.

با این که از لحاظ ذهنی آمادگی داشتم، ولی مثل یک گونی سیب زمینی روی زمین افتادم، چون پاهایم مانند چوب خشک شده بودند و نتوانستند شدت ضربه را بگیرند. موقع برخورد به زمین فریادم به هوا بلند شد. سه مرد کنار جرثقیل کار می- کردند که هر سه ی آنها به شدت ترسیدند. نمی دانم به خاطر فریادم بود یا به خاطر

این که حساب نمی‌کردند که یک افغانستانی از آسمان بیافتد. یک سگ - سگ نگهبانی که آن‌جا بود- پا به فرار گذاشت. من مثل چوب خشک روی آسفالت افتادم و پی‌درنگ دنبال راه فرار گشتم. نباید اجازه می‌دادم که درد حواسم را پرت کند. دیدم بخشی از حصاری که محوطه را از جاده جدا می‌کرد، پاره شده بود. مثل یک جانور، چهار دست و پا به آن سمت حرکت کردم. نمی‌توانستم صاف راه بروم. خیال می‌کردم که مرا دنبال می‌کنند. ولی به‌جای آن یکی از مردان جوان که لباس کار به تن داشت، فریاد زد: «Go, go!» و جاده را نشان داد. هیچ‌کس تلاش نکرد جلوی مرا بگیرد.

نخستین تابلوی خیابانی را که دیدم، آبی‌رنگ بود.

روی آن نوشته بود: ونیز.

مدتی طولانی در جاده‌ای خلوت، راه رفتیم. ناگهان در دوردست دو هیکل به چشمم خورد که به‌سرعت نزدیک می‌شدند. وقتی به من رسیدند، متوجه شدم که دو چرخه‌سوارند. شاید به‌خاطر دیدن لباس‌های سراپا کثیف و موهای قیراندوم و یا با دیدن چهره‌ام بود که ترمز کردند و پرسیدند که آیا سالم خوب است و آیا به چیزی نیاز دارم؟ از این رفتارشان به‌گونه‌ای باورنکردنی شادمان شدم. ما تا آن‌جا که امکان-پذیر بود به‌زبان انگلیسی، مشغول صحبت شدیم و هنگامی که نفر اول گفت فرانسوی است، گفتم: «زیدان». هنگامی که نفر دوم گفت برزیلی است، گفتم: «رونالدینو». بیش از این اطلاعی از مملکت‌شان نداشتم، ولی می‌خواستم به آنان نشان دهم که از آنان خوشم می‌آید. از من پرسیدند از کجا می‌آیم؟ گفتم از افغانستان که آن‌ها گفتند: «طالبان، طالبان!». این چیزی بود که آن‌ها از مملکت‌م می‌دانستند.

یکی از آن دو- فکر می‌کنم فرد برزیلی- بیست یورو به من داد. آنان به من سمت-وسوی «مستره»، نزدیک‌ترین شهر، را نشان دادند. هنگامی که از هم جدا شدیم، برای‌شان دست تکان دادم و به‌راهم ادامه دادم تا این‌که به یک ایستگاه اتوبوس

رسیدم. آنجا دو سه نفر، از جمله یک پسر جوان، منتظر بودند. پیش او رفتم و پرسیدم: Train station؟

نمی‌دانم آن پسر جوان که بود، شاید فرشته‌ای بود. واقعاً به من کمک کرد. گفت: «بیا!» و کمک کرد که سوار اتوبوس شوم. هنگامی که در ونیز به میدان پیازاله روما (Piazzale Roma) رسیدیم، برایم یک پانینو خرید، چون انگار قیافه‌ام داد می‌زد که گرسنه‌ام. او مرا به کلیسای برد و برایم لباس تازه‌ای تهیه کرد. آنجا توانستم خودم را بشویم تا دیگران با دیدنم حال‌شان به هم نخورد.

آنگاه ونیز بسیار زیبا که در میان آب‌ها قرار گرفته پیش رویم بود! با خود فکر کردم، ای بابا، من در بهشتم. شاید همه جای ایتالیا مانند این‌جا باشد. به پسر جوان گفتم: «رُم، رُم!» او متوجه شد که می‌خواهم به رُم بروم و مرا به ایستگاه قطار رساند. حتی برایم بلیط خرید. فکر کردم، شاید او با آن پیرزن یونانی قوم‌وخویش بود. چرا که چنین مهربانی را تنها با داشتن سرمشق‌هایی می‌توان آموخت.

نمی‌دانستم که ونیز از رُم چقدر دور است و سفر به آن‌جا چقدر طول می‌کشد. دلم نمی‌خواست که مدت زیادی در راه باشم. خیلی هیجان‌زده بودم. در رُم می‌دانستم چکار باید بکنم. راهنمایی‌ها هنوز به‌دقت در خاطر من مانده بود. می‌بایست از ایستگاه راه‌آهن بیرون بیایم و در میدان روبه‌روی آن دنبال اتوبوس شماره ۱۷۵ بگردم. چنین اطلاعاتی را حتی در یونان هم می‌شد بدست آورد.

روبرویم مرد چاقی نشسته بود که بی‌درنگ رایانه‌ی کیفی‌اش (Notebook) را باز کرد و مشغول نوشتن شد. هر بار که قطار می‌ایستاد و یا سرعت‌اش را کم می‌کرد، به جلو خم می‌شدم و می‌پرسیدم: Please Rome, please Rome. ولی او متوجه حرفم نمی‌شد، زیرا هر بار که من Please Rome, please Rome می‌گفتم، او پاسخ می‌داد: No Rum, no Rum، چون من Rome را مانند Rum تلفظ می‌کردم.

چون من مرتب Please Rome, please Rome می‌گفتم، پس از چندی مرد چاق شروع به دادوبی‌داد کرد: No Rum ! سپس بلند شد و رفت. می‌ترسیدم که

پلیس بیاورد. پس از چند دقیقه با یک قوطی کوکا کولا برگشت. آن را بر روی میز جلوی من کوبید و گفت:

Drink. Drink. No Rum. Coca-Cola. No Rum

دقیقاً متوجه نشدم که منظورش چیست، ولی کوکا کولا را نمی‌شد رد کرد. قوطی را باز کردم، آن را سرکشیدم و پیش خود فکر کردم: این یارو حسابی قاطی کرده! اول عصبانی می‌شود، بعد برایم نوشیدنی می‌آورد. در توقف بعدی در حالی که هنوز کوکا کولا را مزه‌مزه می‌کردم، بدون این‌که احساس کنم مرتکب خطایی می‌شوم، از پنجره خود را به بیرون خم کردم و گفتم: Please Rome, please Rome. آن‌جا بود که آن مرد متوجه شد و گفت: Roma نه، Rum نه.

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

او با حرکت‌های دست و پایش به من فهماند که او نیز به رُم می‌رود و ما در ایستگاه راه‌آهن - که او به آن ترمینال می‌گفت- پیاده خواهیم شد. چون فهمیدم ایستگاه راه‌آهن آخرین ایستگاه خواهد بود، احساس آرامش به من دست داد. به این ترتیب در رُم با هم پیاده شدیم. در سکوی ایستگاه مرد چاق با من دست داد و گفت: Bye-bye. من هم Bye-bye گفتم و راهمان از هم جدا شد.

در میدان مقابل راه‌آهن، جمعیت و خودروها و اتوبوس‌ها در هم وول می‌خوردند. همه ایستگاه‌ها را گشتم تا شماره ۱۷۵ را پیدا کنم. می‌دانستم که باید آخرین ایستگاه پیاده شوم.

هنگامی که به ایستگاه اُستینزه (Ostiense) رسیدم، هوا تاریک شده بود. آنجا پر بود از افرادی که شما به آنان ولگردان بی‌سرنیاه می‌گویید و من به آنان گدا می‌گویم، اما هیچ افغانستانی در آنجا دیده نمی‌شد. سپس یک صف طولانی در برابر دیواری دیدم که افغان‌ها هم آن‌جا بودند. خودم را به آنان معرفی کردم. به من توضیح دادند که منتظر غذایی هستند که راهبان تقسیم می‌کنند. این‌جا اگر آدم خواهش کند، پتو و کارت برای زیرانداز هم دریافت می‌کند.

هنگامی که نوبت من شد، راهبی که غذا تقسیم می‌کرد از من پرسید: گرسنه‌ای؟

منظورش را حدس زدم و سرم را تکان دادم. دو پانیی و دو سیب به من داد.

- عنایت، کجا می شود مکانی پیدا کرد که در آن جا بتوان بالید و رشد کرد؟ از روی چه خصوصیتی می توان چنین مکانی را شناخت؟
- از این خصوصیت که فرد دیگر نمی خواهد جای دیگری برود. نه از روی این خصوصیت که آن جا، بی عیب و نقص است. جا و مکان بی عیب و نقص وجود ندارد. اما مکان هایی وجود دارند که آنجا آدمیزاد دست کم امنیت دارد.
- اگر در ایتالیا نمانده و به راهت ادامه می دادی، کجا می رفتی؟
- نمی دانم. شاید به پاریس.
- آیا در پاریس هم جایی مانند ایستگاه اُستینزه هست؟
- بله، گمان می کنم. یک پل آن جا است، نامش را نمی دانم، ولی با اتوبوسی می توان به آن جا رفت. زمانی شماره اتوبوس را هم می دانستم، اما خوش بختانه دیگر آن را فراموش کرده ام.

می بایست هر چه سریع تر فکری می کردم، چون برای بلیط رفت و آمد و نظیر آن نیاز به پول بود و پول هم مانند علف سبز نمی شود. در چنین لحظاتی، فرد تصورات عجیب و غریبی از آینده در سر دارد و آینده ی من نامش پیام بود.

همان طور که پیش تر گفتم، فقط این را می دانستم که پیام در ایتالیا است، ولی نمی دانستم کجا است. از آنجا که ایتالیا خیلی جمعیت دارد، باید چاره ای می اندیشیدم. شروع به جستجوی او کردم. همه ی نام های او را برمی شمردم تا این که یکی را پیدا کردم که گفت، او دوستی دارد که الآن در انگلستان است. این دوست از جوانی با این نام تعریف می کرد که با هم در اردوگاه پناهندگان در کروتونه (Crotone) در کالابرین (Kalabrien) بودند. البته ممکن بود که آن جوان یک پیام دیگر باشد، چرا که هیچ کس انحصار نام ندارد.

ما به این دوست در لندن که در یک مشروب فروشی کاری پیدا کرده بود، زنگ زدیم.

او گفت: «من یک شماره تلفن دارم که می توانم به تو بدهم.»

گفتم: «عالی است. می دانی او کجا زندگی می کند؟»

- در تورین.

شماره تلفن را یادداشت کردم و بدون این که تلفن خانه را ترک کنم زنگ زدم.

- الو؟

- الو، می خواستم با پیام صحبت کنم.

- خودم هستم. شما کی هستید؟

- عنایت الله اکبری. از نوا.

سکوت.

گفتم: «الو؟»

- بله، هنوز این جایم.

- من عنایت الله اکبری ام. از نوا.

- متوجه شدم، ولی چنین چیزی ممکن نیست. از کجا داری زنگ می زنی؟

- از رُم.

- امکان ندارد.

- چرا امکان ندارد؟

- چگونه به ایتالیا رسیدی؟

- چطور مگر؟ تو چطور به ایتالیا رسیدی؟

پیام نمی توانست باور کند که خودم هستم. او از دهکده مان و خویشاوندان من و خودش پرسید تا مطمئن شود. توانستم همه ی پرسش هایش را پاسخ بگویم.

سرانجام پرسید: «حالا چه کار می خواهی بکنی؟»

- نمی دانم.

گفت: «بیا به تورین!»

با هم خداحافظی کردیم و من به راه آهن رفتم تا قطاری پیدا کنم. این جا بود که نخستین واژه ایتالیایی را آموختم. هنوز هم یادم است. مرا یک آشنای افغان همراهی می کرد که مدتی بود آن جا بود و برای خرید بلیط و پیدا کردن سکوی حرکت قطار به اندازهی کافی به زبان تسلط داشت. او با من سوار شد، نگاهی به دوروبر انداخت و خانمی را که محترم و مهربان به نظر می آمد، مخاطب قرار داد و گفت: «او باید در تورین پیاده شود». آشنایم گفت Scindere. Scendere به زبان ذری یعنی سنگ. این واژه را هیچ گاه فراموش نکردم. به این ترتیب توانستم بگویم scindere Torino, scindere Torino، بدون این که مانند Rome موجب پربیشان فکری دیگران شوم.

در طول راه آن خانم پرسید آیا لازم است به کسی خبر بدهد که در ایستگاه پورتا نووا (Porta Nuova) دنبال من بیاید؟ شماره تلفن پیام را به او دادم، او به پیام زنگ زد و با او قراری گذاشت و به او گفت ما چه موقع و کجا می رسیم. همه چیز خوب پیش رفت. در تورین پیام و من بی درنگ هم دیگر را به جا آوردیم؛ آن هم درست در میان شلوغی چرخ دستی ها، چمدان ها و دانش آموزانی که از یک گردشگری برمی گشتند. آخرین باری که هم دیگر را دیده بودیم، من حدوداً نه ساله بودم و حالا پانزده سالم می شد. پیام دو سال بزرگ تر از من بود و صدای مان طنین عجیب و غریبی پیدا کرده بود.

پیام بود که مرا به اداری خارجی ها بخش امور خردسالان برد. آن هم بدون آن- که به من فرصت بدهد که به محیط و سرمای هوا عادت کنم (میانهای ماه سپتامبر بود). من هنوز گرمای آغوش او را هنگامی که پرسید، حالا چه کار می خواهی بکنی، به یاد دارم. اکنون باید تصمیمی می گرفتم. چون کسی که اجازهی اقامت ندارد، نمی تواند بی تصمیم سرگند. از پنجره ای کافه ای که در آن مشغول نوشیدن کاپوچینو بودیم، به بیرون نگریدم. گفتم: «جایی را می شناسم که بهترین کاپوچینوی دنیا را دارد». و به دو ایتالیایی که به من خیلی لطف و مهربانی کردند اندیشیدم: به آن جوان ونیزی و آن خانم در قطار. آن قدر مهربان بودند که دلم می خواست در همان سرزمینی که آنان در آن زندگی می کنند، بمانم. با خود فکر می کردم، اگر همهی ایتالیایی ها این جور

باشند، می‌توانم اینجا بمانم. راستش به حال خودم تاسف خوردم که مرتب در به در بودم. به پیام گفتم: «می‌خواهم در ایتالیا بمانم». او لبخندی زد، پول کاپوچینو را پرداخت و به قهوه‌چی که به نظر می‌رسید با او آشناست، سلامی کرد و مرا به اداره‌ی خارجی‌ها بخش امور خردسالان برد.

خورشید در حال غروب بود و باد تندی خیابان‌ها را می‌روفت. وقتی به آن‌جا رسیدیم، دیر شده بود و اداره داشت تعطیل می‌شد. پیام وضعیت مرا تشریح کرد و هنگامی که خانم مسئول گفت که آن‌ها جایی برای من - نه در آن‌جا و نه هیچ جای دیگر- ندارند و من باید یک هفته به تنهایی از پس کارهایم برآیم، پیام از او خواهش کرد یک لحظه صبر کند. سپس رو به من کرد و واژه به واژه آنچه را که آن خانم گفته بود، تکرار کرد. شانه‌هایم را بالا انداختم. تشکر کردم و رفتم.

پیام هم در اردوگاه پناهجویان زندگی می‌کرد و نمی‌توانست مرا پیش خود جا دهد. گفتم که می‌توانم در یک پارک بخواهم.

- عنایت، نمی‌خواهم که تو در پارک بخواهی. دوستی دارم که خارج از شهر تورین زندگی می‌کند. از او خواهش می‌کنم که به تو جایی بدهد.

به این ترتیب پیام به دوستش زنگ زد و او پی‌درنگ موافقت کرد. با هم به ایستگاه اتوبوس رفتیم. پیام قسم داد تا زمانی که کسی سرش را به رویم خم نکرده و خواهش نکرده که دنبالش بروم، پیاده نشوم. به حرفش گوش دادم. پس از یک ساعت در ایستگاهی سروکله‌ی یک افغان کنار در اتوبوس پیدا شد. به من علامت داد که رسیده‌ام.

با او به خانه‌اش رفتم ولی پس از سه روز بنا به دلیل نامعلومی به من گفت که بسیار متاسف است و نمی‌تواند مدت طولانی‌تری به من جا بدهد. با این‌که من خود را به اداره‌ی خارجی‌ها بخش امور خردسالان پی‌سرپرست معرفی کرده‌ام ولی غیرقانونی‌ام. اگر پلیس مرا پیش او پیدا کند، ممکن است او اجازه‌ی اقامتش را از دست بدهد.

گفتم می فهمم، نگران نباشد، قصد ندارم که برای او در دسر ایجاد کنم. گفتم، آن قدر در پارک خوابیده ام که یک یا دو شب دیگر مساله ای نیست.

ولی همین که پیام از این مساله باخبر شد دوباره گفت: «نه، نمی خواهم در پارک بخوابی. بگذار از یک نفر دیگر بپرسم».

این نفر دیگر دانیلا، یک خانم ایتالیایی بود که بعنوان مددکار اجتماعی در استخدام مدیریت شهری بود. تا آن جا که می دانم او هم تلاش کرده بود که با اداره ی خارجی ها بخش امور خردسالان بی سرپرست صحبت کند ولی به نظر می رسید که حتی در یک انباری هم جایی برایم نداشتند. به همین دلیل دانیلا به پیام گفت: «او را پیش من بیاور».

هنگامی که من و پیام با هم دیدار کردیم، او گفت: «یک خانواده پذیرفته به تو جا بدهد».

گفتم: «یک خانواده؟ یعنی چه خانواده؟»

- یعنی یک پدر، یک مادر و بچه های شان.  
- نمی خواهم.

- چرا؟

- نمی دانم چه رفتاری باید داشته باشم. آن جا نمی روم.

- چرا؟ رفتار عجیبی لازم نیست. فقط باید مهربان باشی.

- من حتماً مزاحم شان خواهم بود.

- نه، باور کن، من این افراد را خوب می شناسم.

پیام دست بردار نبود و آن قدر اصرار کرد که صدایش گرفت - آدم برای کسی که دوستش دارد و یا نسبت به او احساس مسئولیت می کند، با کمال میل کاری انجام می دهد. او مطلقاً قبول نمی کرد که من تنهایی روی نیمکتی در پارک بخوابم. برای آن که او را نرنجانم، تسلیم شدم.

آن خانواده خارج از شهر تورین در یک روستا زندگی می‌کرد. هنوز از اتوبوس پیاده نشده بودیم -چون با دانیلا در پایانه‌ی اتوبوس قرار داشتیم- دیدم، سه تا سگ دورم را گرفته‌اند. سگ جانور محبوب من است، به همین دلیل این را به فال نیک گرفتم.

اسم پدر خانواده مارکو بود و من می‌توانستم او را -برخلاف پدر خودم که فقط به او پدر می‌گفتم- به نام خودش صدايش کنم. مادر، نامش دانیلا بود و من می‌توانستم مانند پسرانش، ماتئو و فرانچسکو، پی‌هیچ مشکلی، به نام خودش صدايش کنم. نام بردن از آن‌ها غمگینم نمی‌کند، برعکس!

هنوز پا به خانه نگذاشته بودم که دمپایی‌های بزرگی به من دادند که شبیه خرگوش بودند -چشم و بینی و همه چیز خرگوش را داشتند. پس از این که دستان-مان را شستیم، با هم شام خوردیم، با کارد، چنگال، لیوان و دستمال سفره و غیره. برای این که کار پی‌ریبیطی از من سر نزنند، هر حرکت جزئی آنان را تقلید می‌کردم. یادم است که مادر بزرگ خانواده هم آن شب آن‌جا بود. او سیخ نشسته بود و تنها میج دستش میز را لمس می‌کرد و من طرز نشستن او را هم تقلید کردم. کمرم را صاف کرده و میج دستانم را روی میز گذاشته بودم. چون او پس از هر لقمه‌ای لبانش را با دستمال سفره‌ای پاک می‌کرد، من نیز پس از هر لقمه با دستمال سفره لبانم را پاک می‌کردم. هنوز یادم است که دانیلا یک پیش‌غذا، غذایی با رشته فرنگی و یک وعده غذای اصلی آماده کرده بود. هنوز یادم است که فکر کردم: ای بابا! چقدر غذا می‌خورند!

پس از شام اتافی را به من نشان دادند. یک تخت‌خواب در آن بود که فقط و فقط برای من بود. دانیلا رفت به طبقه بالا و برایم لباس خوابی آورد و گفت: بیا! ولی من نمی‌دانستم که لباس خواب چیست. عادت داشتم با همان لباس‌هایی که تنم بود به خواب بروم. جوراب‌هایم را درآوردم و زیر تخت‌خواب گذاشتم. وقتی دانیلا چیزی را به نام لباس خواب به من داد، آن را هم زیر تخت‌خواب گذاشتم. مارکو برایم یک حوله و یک حوله‌ی تن‌پوش برای حمام کردن آورد. ماتئو می‌خواست برایم موسیقی بگذارد. او می‌خواست که من به نوارهای موسیقی مورد علاقه‌اش گوش بدهم. فرانچسکو لباس سرخ‌پوست‌ها به تن کرده بود و مرا صدا زد تا اسباب‌بازی-

هایش را به من نشان بدهد. هر کس می‌کوشید به من چیزی بگوید ولی من حتی یک کلمه هم نمی‌فهمیدم.

روز بعد، وقتی که بیدار شدم، تنها فرانچسکو، که از این جمع خردسال‌تر از من بود، در خانه مانده بود. بعدها شنیدم که حضور من در آن‌جا او را نگران کرده بود و او از خود می‌پرسید: آیا این یارو خطرناک نیست؟ و من برعکس، می‌ترسیدم که اتاق زیر شیروانی را ترک کنم. ابتدا موقعی پایین آمدم که فرانچسکو پای پله‌ها با صدای بلند گفت هر موقع دوست داری، می‌توانی صبحانه بخوری. واقعاً هم روی میز آشپزخانه بیسکویت، بودینگ و آب پرتقال بود. باور کردنی نبود! این روز و روزهای دیگری هم که در پی آن آمدم، مثل یک رؤیا بودند. دلم می‌خواست برای همیشه آن‌جا بمانم. چون وقتی درجایی حس می‌کنی که با تو خوش رفتاری می‌شود - آن هم به شکلی خیلی صادقانه و محترمانه - دلت نمی‌خواهد جای دیگری بروی.

مشکل، تنها زبان بود. ولی وقتی متوجه شدم که دانایلا و مارکو به داستان زندگی‌ام علاقمندند، مثل بلبل شروع کردم به حرف زدن، به زبان انگلیسی و دری، به کمک دست و پا، با چشم و به کمک اشیاء. هر بار از خود می‌پرسیدم که آیا حرف‌های مرا می‌فهمند یا نه؟ پاسخ همیشه این بود که صبر داشته باش. ولی من همین‌طور حرف می‌زدم و حرف می‌زدم.

تا این‌که یک روز اتاقی در اقامت‌گاه پناهندگان خالی شد.

پای پیاده به آن‌جا رفتم.

به من گفتند آن‌جا یک خانم ایرانی هست که کار ترجمه را به عهده می‌گیرد.

- خیلی خوب، ممنون.

- آیا نیاز به اطلاعات دیگری داری؟

- درس خواندن. کار کردن.

- ابتدا باید بروی آن‌جا، بعد ببینیم چکار می‌شود کرد.

ولی در آن جا نه از خانم مترجم ایرانی خبری بود و نه از آرامش. برعکس مرتب دادوفریاد بود و دعوا. علاوه بر این، آن اقامت‌گاه بیشتر شبیه به یک زندان بود تا محل اقامت. به محض ورود به اقامت‌گاه کمربندم و کیف پولم را با اندک پولی که در آن بود از من گرفتند. درها از بیرون قفل می‌شدند. اجازه ترک کردن اقامت‌گاه را نداشتیم، آن‌هم در شرایطی که من همه این سال‌ها به زندگی آزاد در خیابان‌ها عادت کرده بودم! معلوم است که من به‌خاطر همه چیز سپاس‌گزار بودم. هر چه باشد آنجا گرم و تمیز بود و شام هم پاستا و غیره می‌دادند. ولی من به‌جای آن می‌خواستم کار کنم یا چیزی یاد بگیرم. بیشتر دلم می‌خواست چیزی یاد بگیرم. ولی دو ماه سپری شد. در این دو ماه من نه توانستم کاری کنم و نه حرفی بزنم، چون هنوز ایتالیایی خوب بلد نبودم. تلاش می‌کردم به کمک کتاب‌هایی که مارکو و دانیلا به من هدیه کرده بودند، زبان بیاموزم. تنها امکان وقت‌گذرانی‌ام این بود که ساکت و آرام تلویزیون نگاه کنم، بخورم و بخوابم. آن هم ساکت و آرام.

بیکارگی به هیچ‌وجه برایم قابل تحمل نبود. به‌علاوه به هیچ‌وجه اجازه نداشتیم ملاقاتی داشته باشیم، حتی از طرف خانواده‌ای که به من سرپناه داده بود. به این ترتیب بود که دانیلا و مارکو پس از دو ماه یواش یواش دل‌نگران شدند. آنان ترتیب دادند که سرجیو، یکی از دوستان‌شان که در اقامت‌گاه پناهندگان آموزگار بود، بعدازظهرهای شنبه دنبالم بیاید و مرا با خود ببرد. سپس ترتیب دادند که اوقات فراغتم را (که بیش از حد لازم بود) با جوانانی در یک انجمن فرهنگی بگذرانم.

سرجیو آمد و مرا با خود برد و نخستین شنبه بسیار عالی بود. وقتی من به آن انجمن آمدم، پیام هم بود. او دست مرا گرفت و پیش دیگران برد و معرفی کرد. دانیلا هم آن‌جا بود. به این ترتیب فرصت آن را یافتم که با او صحبت کنم و از او سپاس‌گزاری کنم و همچنین به او بگویم که به دلایل زیادی در اقامت‌گاه پناهندگان احساس خوبی ندارم؛ بگویم این‌جا نیامده‌ام که فقط بخورم و بخوابم و تلویزیون نگاه کنم. می‌خواستم چیزی بیاموزم و کار کنم. دانیلا اندیشناک به من نگاه می‌کرد. اما آن موقع چیزی به من نگفت. ولی وقتی هفته بعد دوباره به آن انجمن رفتم، مرا به کناری کشید. انگار دارد کار خلاقی می‌کند، پچیچه‌کنان پرسید آیا علاقه دارم با او و خانواده‌اش زندگی کنم. آنها به اندازه‌ی کافی جا دارند و من اگر از اتاق زیر شیروانی

خوشم می‌آید، آن اتاق می‌تواند مال من باشد. به او گفتم که نه تنها خوشم می‌آید، بلکه چنین چیزی واقعاً محشر است.

به این ترتیب آنان تقاضانامه رسمی دادند. چند روز پس از آن که مراحل رسمی کار طی شد، دنبالم آمدند. برابم توضیح دادند که سرپرستی مرا به عهده گرفته‌اند و از این لحظه به بعد من صاحب خانه و خانواده‌ای با سه سگ، یک اتاق و حتی کُمدی برای لباس‌هایم شدم.

نیازی به گفتن این نکته نیست که ما به هم خیلی علاقه داشتیم.

به این ترتیب زندگی دوم من شروع شد، یا دست‌کم اولین گام در این راه برداشته شد. اکنون، پس از این که مارکو و دانیلا سرپرستی مرا پذیرفته بودند، می‌بایست هر کاری از دستم برمی‌آمد می‌کردم تا اجازه ماندن در ایتالیا را داشته باشم و از آن‌جا بیرونم نکنند. یعنی لازم بود مرا به‌عنوان پناهجوی سیاسی به رسمیت بشناسند و به من اجازه‌ی اقامت داده شود.

نخستین مشکل زبان بود. ایتالیایی بلد نبودم. همه تلاش می‌کردند که من بهتر زبان یاد بگیرم. با رنج و زحمت فراوان می‌توانستم حروف لاتین را بخوانم و مرتب صفر را با حرف O اشتباهی می‌گرفتم. تلفظ حرف‌ها دشوار بود.

دانیلا گفت: «شاید بهتر باشد که تو یک دوره ببینی.»

پرسیدم: «در مدرسه؟»

او پاسخ داد: «آره، در یک مدرسه.»

من انگشت شصتم را به نشانه این که خوشحالم بالا بردم. سپس یاد آن مدرسه در کوئته افتادم که همیشه کنارش می‌ایستادم تا صدای بازی بچه‌ها را بشنوم. از شدت خوشحالی به‌جای یکی، در سه دوره‌ی درسی شرکت کردم، از ترس این که

ممکن است یکی اکتفا نکنند. به این ترتیب صبح‌ها ساعت هشت با دانیلا از خانه بیرون می‌رفتم و تا ساعت نه‌ونیم وقت می‌گذراندم. اولین دوره در یک موسسه آموزشی در تورین بود. سپس به مدرسه دیگری می‌رفتم و دوره‌ی درسی دوم را می‌گذراندم. بعد به انجمن فرهنگی می‌رفتم. آن‌جا در دوره‌ی سوم شرکت می‌کردم. پس از آن خسته و کوفته و خوشبخت به خانه بازمی‌گشتم. شش ماه به این ترتیب گذشت. در طی این مدت دوستم، پیام، هر گاه به تنهایی از پس کاری بر نمی‌آمدم، مثلاً اگر کسی می‌خواست در خانه به من چیزی بگوید و نمی‌فهمیدم، کار ترجمه را به عهده می‌گرفت. به پیام زنگ می‌زدم و او ترجمه می‌کرد. گاهی هم دانیلا به او زنگ می‌زد تا بداند که من برای شام چه چیزی دوست دارم. غذا کمترین مشکل من بود. برای من سیر شدن کافی بود.

در ماه ژوئیه مدرسه‌ی عمومی را به پایان رساندم، آن هم برخلاف توصیه‌ی آموزگارم که معتقد بود هنوز زود است. ولی زمان در همه جای دنیا به یک سرعت نمی‌گذرد!

در سپتامبر در یک مدرسه‌ی حرفه‌ای برای مشاغل اجتماعی ثبت نام کردم که آبروریزی شد. دست‌کم احساسم این بود. گاهی اصلاً خودم متوجه نیستم، وگرنه مانع مضحکه شدنم می‌شوم. برای نمونه یک بار یکی از آموزگاران درس محیط زیست و بهداشت مرا پای تخته برد و چیزی در مورد شیمی و ریاضی پرسید. اما به جای عدد حروف نوشته شده بود. گفتم که از هیچ چیز سر در نمی‌آورم. او برایم توضیح داد ولی من باز هم گفتم که حتی یک کلمه از توضیحش را هم نمی‌فهمم. بعد او می‌خواست بداند که من کدام مدرسه بوده‌ام. گفتم که من به مدرسه نرفته‌ام.

او با شگفتی پرسید: «چی؟»

گفتم که من شش ماه به یک مدرسه‌ی ایتالیایی رفته‌ام و آنجا مدرک پایان مدرسه‌ی عمومی را گرفته‌ام.

او پرسید: «پیش از آن چه؟»

برایش توضیح دادم که پیش از آن هیچ کاری نکرده‌ام. و این که در روستای مان در افغانستان به مدرسه می‌رفتم و نزد معلم مان که دیگر زنده نیست، درس می‌آموختم ولی پیش از این چیزی یاد نگرفته‌ام.

او خیلی عصبانی شد و رفت پیش مدیر مدرسه تا شکایت کند. می‌ترسیدم که از مدرسه بیرونم کنند که واقعاً فاجعه بود. ابتدا آموزگار دیگری دخالت کرد و گفت باید در مورد من صبر و حوصله‌ی بیشتری به خرج داد و گام به گام پیش رفت. درس بهداشت و روان‌شناسی را باید عقب انداخت، به جای آنها باید روی درس‌های دیگر تمرکز کرد. چون در این مدرسه پسری بود که معلولیت سبکی داشت و از کمک درسی برخوردار بود، توانستم با او چند ماهی درس یاد بگیرم.

هنوز یادم است که سال اول در این کلاس احساس خیلی بدی داشتم. با علاقه‌ی زیادی به مدرسه می‌رفتم. برای من این نکته یک امتیاز بود. جنون‌آمیز درس می‌خواندم و اگر نمره بدی می‌گرفتم، بی‌درنگ می‌رفتم پیش آموزگار و از او می‌پرسیدم، چگونه می‌توانم آن نمره را جبران کنم. این کار من به گونه‌ای باور نکردنی اعصاب دیگران را خراب می‌کرد و جوان‌ترها به من توهین می‌کردند و می‌گفتند «خرخوان».

با گذشت زمان وضع بهتر شد. دوستانی پیدا کردم. یاد گرفتم که خیلی چیزها را جور دیگری ببینم، انگار که عینک دودی به چشم زده‌ام. در درس آموزش بهداشت از آنچه که می‌شنیدم حیران می‌ماندم، چون آن حرف‌ها را با گذشته‌ی خودم مقایسه می‌کردم؛ با شرایطی که در آن زندگی کرده بودم و با غذاهایی که خورده بودم. از خودم می‌پرسیدم که چطور هنوز زنده‌ام.

دومین سال در مدرسه‌ی عالی حرفه‌ای را می‌گذراندم که نامه‌ای به دستم رسید. در آن نوشته شده بود که باید در رُم خود را به کمیسیون معرفی کنم تا درباره به-رسمیت شناختن پناهندگی سیاسی من و اجازه اقامتم تصمیم گرفته شود. مدت‌ها بود که منتظر چنین نامه‌ای بودم، چون در تورین با یک جوان افغان آشنا شده بودم که مدتی کوتاه پیش از من به ایتالیا آمده و سرنوشتی شبیه به من داشت. هر چه که برای او اتفاق می‌افتاد، دیر یا زود برای من هم پیش می‌آمد. او چند ماه زودتر از من چنین نامه‌ای را دریافت کرده بود، به رُم رفته و خود را به کمیسیون معرفی کرده بود. کمیسیون تصمیم گرفته بود که او تحت پیگرد سیاسی نیست. هنوز یادم است که او

پس از بازگشت از رُم چقدر درمانده و ناامید بود. نمی‌توانستم باور کنم که پناهندگی سیاسی او را نپذیرفته بودند. هنوز یادم است که دوستم چگونه به سروصورتش می‌کوبید و حق‌ها می‌کرد، بی‌آن‌که اشکی بریزد. شانه‌هایش می‌لرزیدند و می‌گفت: «حالا کجا بروم؟»

من هم یک روز به همین ترتیب با مارکو و دانیلا در قطاری نشستم و همان مسیری که از رُم تا تورین طی کرده بودم، این بار در جهت عکس پیمودم. سر وقت، آمدن مان را به ماموران اطلاع دادیم. در منطقه‌ای که نامش را دیگر به یاد ندارم، مدتی طولانی منتظر ماندیم. سپس نامم را صدا زدند که در سراسر راهرو پیچید. در حالی که وارد اتاق می‌شدم، مارکو و دانیلا از جای‌شان تکان نخوردند.

در آن اتاق به من گفتند: «بنشین.»

نشستم.

گفتند: «این مترجم تو است» و مرد جوانی را که کنار در ایستاده بود، نشان دادند.

تشکر کردم و گفتم که از مترجم صرف‌نظر می‌کنم.

گفتند: «پس می‌توانی خوب ایتالیایی صحبت کنی؟»

پاسخ دادم: «بله، کاملاً خوب صحبت می‌کنم». ولی این تمام ماجرا نبود. وقتی افراد مستقیم با هم حرف می‌زنند، احساساتی‌ترند و همیشه واژه‌ی مناسب را نمی‌یابند یا بر واژه‌ی نادرستی تاکید می‌کنند. هر چه باشد، آن‌چه فرد خودش می‌گوید، به منظورش نزدیک‌تر است تا آن‌چه که از دهان یک مترجم بیرون می‌آید. چرا که از دهان مترجم نه احساسات، بلکه تنها واژگان بیرون می‌آیند. ما سه ربع با هم صحبت کردیم. من همه چیز، واقعاً همه چیز را برای‌شان تعریف کردم. از ناوه گفتم، از پدر و مادرم، از سفرم، از نخستین شب نزد مارکو و دانیلا در تورین. از کابوس‌هایم برای‌شان گفتم که شب‌هنگام آزارم داده و پریشانم می‌کنند - درست مانند بادی که دریای بین ترکیه و یونان را پریشان می‌کند. برای‌شان تعریف کردم در این کابوس‌ها همواره در حال فرارم، از تخت پایین می‌افتم یا این‌که می‌نشینم و پتویم را روی شانه-

هایم می‌اندازم. در حیات را باز می‌کنم و در خودرو می‌خواهم، پی‌آن که متوجه باشم. یا این که لباس‌هایم را مرتب می‌کنم و سپس در گوشه‌ای از حمام دراز می‌کشم. برای-شان تعریف کردم که همواره گوشه‌ی امنی می‌جویم تا بتوانم بخوابم. من به‌قول معروف خواب‌گردم. پس از این که همه این چیزها را برای‌شان تعریف کردم، آن یارو، که کمی‌سر بود، گفت: «با این همه نمی‌فهمم چرا تو از لحاظ سیاسی تحت پیگردی. افغانستان برای افغان‌ها آن قدر هم خطرناک نیست. تو می‌توانستی همان‌جا در خانه‌ات بمانی.»

روزنامه‌ای را درآوردم که چند روز پیش‌تر منتشر شده بود. مقاله‌ای از آن را نشان دادم.

عنوان آن چنین بود:

**افغانستان: جوانک طالبانی گلوی جاسوسی را می‌برد.** این مقاله درباره پسر جوانی بود که در حال بریدن سر یک زندانی و الله اکبر گفتن از او فیلم گرفته بودند. طالبان از این فیلم بهره‌برداری تبلیغاتی کرده و آن را در منطقه‌ی مرزی پاکستان نمایش داده بودند. در این ویدئو یک زندانی افغان دیده می‌شد که در برابر گروهی از افراد متعصب که اکثر آنان نابالغ بودند، به گناه خود اعتراف می‌کرد. به دنبال آن جلد، پسر جوانی که لباس استتار به تنش گریه می‌کرد، رشته‌ی سخن را به دست گرفت. جوانک که مسلح به کاردی بود، چاقو را جلوی دوربین گرفته و با اشاره به زندانی افغان گفت: «او جاسوس آمریکا است. چنین آدم‌هایی سزاوار مرگ‌اند». سپس یک نفر ریش‌زندانی را بالا گرفت و در حالی که دیگران فریاد می‌زدند الله اکبر! الله اکبر! جوانک با چاقو سرش را برید.

مقاله را به آنان نشان دادم و گفتم: «این جوان افغان ممکن بود من باشم.»

چند روز بعد فهمیدم که مرا به‌عنوان پناهجوی تحت پیگرد سیاسی پذیرفتند.

سال سوم در مدرسه‌ی عالی حرفه‌ای، کوشیدم با مادرم تماس بگیرم. می‌توانستم زودتر دنبال آنان بگردم، اما ابتدا پس از این‌که اجازه‌ی اقامت گرفتم و احساس اطمینان داشتم، به خودم اجازه دادم که دوباره به برادر و خواهرم بیندیشم. مدت طولانی آنان را کاملاً از ذهنم پاک کرده بودم. نه به این خاطر که سنگ‌دل شده بودم، بلکه اگر کسی می‌خواهد مواظب دیگران باشد، باید ابتدا حسابش با خودش پاک باشد. وقتی از زندگی‌ات خوش‌ات نمی‌آید، چگونه می‌توانی کس دیگری را دوست داشته باشی؟ وقتی دیدم که در ایتالیا واقعاً حالم خوب است، به یکی از دوستان افغانستانی‌ام در قم زنگ زدم، که پدرش هنوز در کوئته بود. از او پرسیدم که آیا پدرش می‌تواند با خانواده‌ام در افغانستان تماس بگیرد؟

به او گفتم اگر پدرت موفق شود، مادر، برادر و خواهرم را پیدا کند، خرج زحمت‌هایش را خواهم داد و به او به اندازه‌ی کافی پول خواهم داد که آنان را به کوئته بیاورد. برایش توضیح دادم که ما کجا زندگی می‌کردیم و او آنان را چگونه می‌تواند پیدا کند. دوستم در ایران گفت: «این کار خیلی دشواری است، بهتر است که شماره‌ی تلفن پدرم را به تو بدهم. تو خودت به او در پاکستان زنگ بزنی.»

به پدر دوستم که مرد بسیار مهربانی بود، تلفن کردم. او گفت که فکر پولش را نکن. اگر خویشاوندان من - که همان‌قدر از من بی‌خبرند که من از آنان -، هنوز در آن دره در افغانستان زندگی می‌کنند، وظیفه خود می‌داند که آنان را پیدا کند. به او گفتم که من با این حال خرج سفر و هزینه‌هایش را پرداخت خواهم کرد. این‌که او وظیفه‌ی خود می‌داند، اشکالی ندارد، اما در نهایت پول هم مهم است. به‌علاوه این سفری خطرناک به منطقه‌ای جنگی است.

مدتی گذشت. تقریباً امیدم را از دست داده بودم تا این‌که یکی از شب‌ها تلفن زنگ زد. پدر دوستم با صدای گرفته‌اش با من صحبت کرد. صدای او از نزدیک می‌آمد. او گفت که پیدا کردن خویشاوندان من خیلی دشوار بوده چون آنان از ناوه رفته و به دهکده‌ی دیگری در آن سوی دره کوچ کرده‌اند. ولی او سرانجام موفق شده است. وقتی به مادرم گفتم که من پیشنهاد رفتن آنها به کوئته را داده‌ام، مادرم حرف او را باور نکرده و از رفتن با او سر باز زده بود. او با این حال تلاش کرد که مادرم را قانع کند.

بعد به من گفت: «صبر کن! می‌خواهم گوش‌های تو را به یک نفر بدهم». چشمانم پر از اشک شد، چون حدس زدم گوش‌های تو را به چه کسی می‌خواهد بدهد.

گفتم: «مامان.»

آن سوی خط سکوت برقرار بود.

تکرار کردم، مامان.

از گوش‌های فقط صدای هق‌هقی به گوش رسید، اما هق‌هقی از سر آسوده‌خیالی، آهی اشک‌آمیز. متوجه شدم که او می‌گریه. پس از هشت سال دوباره با هم حرف می‌زدیم و این هق‌هقی اشک‌آمیز تمام آن چیزی بود که مادر و پسر پس از این همه سال به هم می‌توانستند بگویند. تا موقعی که ارتباط قطع شد، سکوت کردیم.

آن لحظه متوجه شدم که هنوز زنده‌اند و شاید او نیز همان موقع برای نخستین بار متوجه شد که من هم زنده‌ام.

نمی‌دانم چگونه موفق شدم، اما من نیز هنوز زنده بودم.

عنایت اللہ مدت کوتاهی پس از (احتمالاً) بیست و یکمین زادروزش، داستان خود را تا به پایان تعریف کرد. تاریخ زادروزش از سوی اداره ثبت اول سپتامبر تعیین شد. او همین الآن متوجه شد که دریا واقعاً تماشیح دارد.